دیوان

شمس تبریزی

(غزلیات)

مولانا جلال الدین محمد مولوی

جلد دوم

غزلیات ۵۰۰-۲۵۱

۲۵۱

پیشتر آ پیشتر ای بوالوفا / از من و ما بگذر و زوتر بیا
پیشتر آ درگذر از ما و من / پیشتر آ تا نه تو باشی نه ما
کبر و تکبر بگذار و بگیر / در عوض کبر چنین کبریا
گفت الست و تو بگفتی بلی / شکر بلی چیست کشیدن بلا
سر بلی چیست که یعنی منم / حلقه زن درگه فقر و فنا
هم برو از جا و هم از جا مرو / جا ز کجا حضرت بی جا کجا
پاک شو از خویش و همه خاک شو / تا که ز خاک تو بروید گیا
ور چو گیا خشک شوی خوش بسوز / تا که ز سوز تو فروزد ضیا
ور شوی از سوز چو خاکستری / باشد خاکستر تو کیمیا
بنگر در غیب چه سان کیمیاست / کو ز کف خاک بسازد تو را
از کف دریا بنگارد زمین / دود سیه را بنگارد سما
لقمه نان را مدد جان کند / باد نفس را دهد این علم ها
پیش چنین کار و کیا جان بده / فقر به جان داند جود و سخا
جان پر از علت او را دهی / جان بستانی خوش و بی منتها
بس کنم این گفتن و خامش کنم / در خمشی به سخن جان فزا

۲۵۲

نذر کند یار که امشب تو را / خواب نباشد ز طمع برتر آ
حفظ دماغ آن مدمغ بود / چونک سهر باید یار مرا
هست دماغ تو چو زیت چراغ / هست چراغ تن ما بی وفا
گر دبه پرزیت بود سود نیست / صبح شود گشت چراغت فنا
دعوت خورشید به از زیت تو / چند چراغ ارزد آن یک صلا
چشم خوشش را ابدا خواب نیست / مست کند چشم همه خلق را
جمله بخسپند و تبسم کند / چشم خوشش بر خلل چشم ها
پس لمن الملک برآید به چرخ / کو ملکان خوش زرین قبا
کو امرا کو وزرا کو مهان / بهر بلاالله حافظ کجا
اهل علم چون شد و اهل قلم / دیو نیابی تو به دیوان سرا
خانه و تنشان شده تاریک و تنگ / چونک ببردیم یکی دم ضیا
گرد که بادش برود چون شود / افتد بر خاک سیه بی نوا
چون بجهند از حجب خواب خویش / بازبمالند سبال جفا
اه چه فراموش گرند این گروه / دانششان هیچ ندارد بقا
زود فراموش شود سوز شمع / بر دل پروانه ز جهل و عما
بازبیاید به پر نیم سوز / بازبسوزد چو دل ناسزا

نذر تو کن حکم تو کن حاکمی بر شب و بر روز و سحر ای خدا

۲۵۳

چند نهان داری آن خنده را آن مه تابنده فرخنده را
بنده کند روی تو صد شاه را شاه کند خنده تو بنده را
خنده بیاموز گل سرخ را جلوه کن آن دولت پاینده را
بسته بدانست در آسمان تا بکشد چون تو گشاینده را
دیده قطار شترهای مست منتظرانند کشاننده را
زلف برافشان و در آن حلقه کش حلق دو صد حلقه رباینده را
روز وصالست و صنم حاضرست هیچ مپا مدت آینده را
عاشق زخمست دف سخت رو میل لبست آن نی نالنده را
بر رخ دف چند طپانچه بزن دم ده آن نای سگالنده را
ور به طمع ناله برآرد رباب خوش بگشا آن کف بخشنده را
عیب مکن گر غزل ابتر بماند نیست وفا خاطر پرنده را

۲۵۴

باده ده آن یار قدح باره را یار ترش روی شکرپاره را
منگر آن سوی بدین سو گشا غمزه غمازه خون خواره را
دست تو می مالد بیچاره وار نه به کفش چاره بیچاره را
خیره و سرگشته و بی کار کن این خرد پیر همه کاره را
ای کرمت شاه هزاران کرم چشمه فرستی جگر خاره را
طفل دوروزه چو ز تو بو برد می کشد او سوی تو گهواره را
ترک کند دایه و صد شیر را ای بدل روغن کنجاره را
خوب کلیدی در بربسته را خوب کمندی دل آواره را
کار تو این باشد ای آفتاب نور فرستی مه و استاره را
منتظرش باش و چو مه نور گیر ترک کن این گنگل و نظاره را
رحمت تو مهره دهد مار را خانه دهد عقرب جراره را
یاد دهد کار فراموش را باد دهد خاطر سیاره را
هر بت سنگین ز دمش زنده شد تا چه دمست آن بت سحاره را
خامش کن گفت از این عالم است ترک کن این عالم غداره را

۲۵۵

خیز صبوحی کن و درده صلا خیز که صبح آمد و وقت دعا
کوزه پر از می کن و در کاسه ریز خیز مزن خنبک و خم برگشا
دور بگردان و مرا ده نخست جان مرا تازه کن ای جان فزا
خیز که از هر طرفی بانگ چنگ در فلک انداخت ندا و صدا
تنتن تنتن شنو و تن مزن وقت تو خوش ای قمر خوش لقا

در سرم افکن می و پابند کن
تا نروم بیهده از جا به جا

زان کف دریاصفت درنثار
آب درانداز چو کشتی مرا

پاره چوبی بدم و از کفت
گشته ام ای موسی جان اژدها

عازر وقتم به دمت ای مسیح
حشر شدم از تک گور فنا

یا چو درختم که به امر رسول
بیخ کشان آمدم اندر فلا

هم تو بده هم تو بگو زین سپس
ای دهن و کف تو گنج بقا

خسرو تبریز تویی شمس دین
سرور شاهان جهان علا

۲۵۶

داد دهی ساغر و پیمانه را
مایه دهی مجلس و میخانه را

مست کنی نرگس مخمور را
پیش کشی آن بت دردانه را

جز ز خداوندی تو کی رسد
صبر و قرار این دل دیوانه را

تیغ برآور هله ای آفتاب
نور ده این گوشه ویرانه را

قاف تویی مسکن سیمرغ را
شمع تویی جان چو پروانه را

چشمه حیوان بگشا هر طرف
نقل کن آن قصه و افسانه را

مست کن ای ساقی و در کار کش
این بدن کافر بیگانه را

گر نکند رام چنین دیو را
پس چه شد آن ساغر مردانه را

نیم دلی را به چه آرد که او
پست کند صد دل فرزانه را

از پگه امروز چه خوش مجلسیست
آن صنم و فتنه فتانه را

بشکند آن چشم تو صد عهد را
مست کند زلف تو صد شانه را

یک نفسی بام برآ ای صنم
رقص درآر استن حنانه را

شرح فتحنا و اشارات آن
قفل بگوید سر دندانه را

شاه بگوید شنود پیش من
ترک کنم گفت غلامانه را

۲۵۷

لعل لبش داد کنون مر مرا
آنچ تو را لعل کند مر مرا

گلبن خندان به دل و جان بگفت
برگ منت هست به گلشن برآ

گر نخریدست جهان را ز غم
مژده چرا داد خدا کاشتری

در بن خانه ست جهان تنگ و منگ
زود برآیید به بام سرا

صورت اقبال شکرریز گفت
شکر چو کم نیست شکایت چرا

ساغر بر دست خرامان رسید
فخر من و فخر همه ماورا

جام مباح آمد هین نوش کن
با زره از غابر و از ماجرا

ساغر اول چو دود بر سرت
سجده کند عقل جنون تو را

فاش مکن فاش تو اسرار عرش
در سخنی زاده ز تحت الثری

۲۵۸

گر بنخسبی شبی ای مه لقا
رو به تو بنماید گنج بقا

گرم شوی شب تو به خورشید غیب چشم تو را باز کند توتیا
امشب استیزه کن و سر منه تا که ببینی ز سعادت عطا
جلوه گه جمله بتان در شبست نشنود آن کس که بخفت الصلا
موسی عمران نه به شب دید نور سوی درختی که بگفتش بیا
رفت به شب بیش ز ده ساله راه دید درختی همه غرق ضیا
نی که به شب احمد معراج رفت برد براقیش به سوی سما
روز پی کسب و شب از بهر عشق چشم بدی تا که نبیند تو را
خلق بخفتند ولی عاشقان جمله شب قصه کنان با خدا
گفت به داوود خدای کریم هر کی کند دعوی سودای ما
چون همه شب خفت بود آن دروغ خواب کجا آید مر عشق را
زان که بود عاشق خلوت طلب تا غم دل گوید با دلربا
تشنه نخسپید مگر اندکی تشنه کجا خواب گران از کجا
چونک بخسپید به خواب آب دید یا لب جو یا که سبو یا سقا
جمله شب می رسد از حق خطاب خیز غنیمت شمر ای بی نوا
ور نه پس مرگ تو حسرت خوری چونک شود جان تو از تن جدا
جفت ببردند و زمین ماند خام هیچ ندارد جز خار و گیا
من شدم از دست تو باقی بخوان مست شدم سر نشناسم ز پا
شمس حق مفخر تبریزیان بستم لب را تو بیا برگشا

۲۵۹

پیش کش آن شاه شکرخانه را آن گهر روشن دردانه را
آن شه فرخ رخ بی مثل را آن مه دریادل جانانه را
روح دهد مرده پوسیده را مهر دهد سینه بیگانه را
دامن هر خار پر از گل کند عقل دهد کله دیوانه را
در خرد طفل دوروزه نهد آنچ نباشد دل فرزانه را
طفل کی باشد تو مگر منکری عربده استن حنانه را
مست شوی و شه مستان شوی چونک بگرداند پیمانه را
بیخودم و مست و پراکنده مغز ور نه نکو گویم افسانه را
با همه بشنو که بباید شنود قصه شیرین غریبانه را
بشکند آن روی دل ماه را بشکند آن زلف دو صد شانه را
قصه آن چشم کی یارد گزارد ساحر ساحرکش فتانه را
بیند چشمش که چه خواهد شدن تا ابد او بیند پیشانه را
راز مگو رو عجمی ساز خویش یاد کن آن خواجه علیانه را

۲۶۰

چرخ فلک با همه کار و کیا گرد خدا گردد چون آسیا

گرد چنین کعبه کن ای جان طواف
گرد چنین مایده گرد ای گدا

بر مثل گوی به میدانش گرد
چونک شدی سرخوش بی دست و پا

اسب و رخت راست بر این شه طواف
گر چه بر این نطع روی جا به جا

خاتم شاهیت در انگشت کرد
تا که شوی حاکم و فرمانروا

هر که به گرد دل آرد طواف
جان جهانی شود و دلربا

همره پروانه شود دلشده
گردد بر گرد سر شمع ها

زانک تنش خاکی و دل آتشی ست
میل سوی جنس بود جنس را

گرد فلک گردد هر اختری
زانک بود جنس صفا با صفا

گرد فنا گردد جان فقیر
بر مثل آهن و آهن ربا

زانک وجودست فنا پیش او
شسته نظر از حول و از خطا

مست همی کرد وضو از کمیز
کز حدثم بازرهان ربنا

گفت نخستین تو حدث را بدان
کژمژ و مقلوب نباید دعا

زانک کلیدست و چو کژ شد کلید
وا شدن قفل نیابی عطا

خامش کردم همگان برجهید
قامت چون سرو بتم زد صلا

خسرو تبریز شهم شمس دین
بستم لب را تو بیا برگشا

۲۶۱

هان ای طبیب عاشقان سودایی دیدی چو ما
یا صاحبی اننی مستهلک لو لاکما

ای یوسف صد انجمن یعقوب دیدستی چو من
اصفر خدی من جوی و ابیض عینی من بکا

از چشم یعقوب صفی اشکی دوان بین یوسفی
تجری دموعی بالولا من مقلتی عین الولا

صد مصر و صد شکرستان درجست اندر یوسفان
الصید جل او صغر فالکل فی جوف الفرا

اسباب عشرت راست شد هر چه دلم می خواست شد
فالوقت سیف قاطع لا تفتکر فیما مضی

جان باز اندر عشق او چون سبط موسی را مگو
اذهب و ربک قاتلا انا قعودها هنا

هرگز نبینی در جهان مظلومتر زین عاشقان
قولوا لاصحاب الحجی رفقا بارباب الهوی

گر درد و فریادی بود در عاقبت دادی بود
من فضل رب محسن عدل علی العرش استوی

گر واقفی بر شرب ما وز ساقی شیرین لقا
الزمه و اعلم ان ذا من غیره لا یرتجی

کردیم جمله حیله ها ای حیله آموز نهی
ماذا تری فیما تری یا من یری ما لا یری

خاموش و باقی را بجو از ناطق اکرام خو
فالفهم من ایحائه من کل مکروه شفا

۲۶۲

فیما تری فیما تری یا من یری و لا یری
العیش فی اکنافنا و الموت فی ارکاننا

ان تدننا طوبی لنا ان تحفنا یا ویلنا
یا نور ضو ناظرا یا خاطرا مخاطرا

ندعوک ربا حاضرا من قلبنا تفاخرا
فکن لنا فی ذلنا برا کریما غافرا

من می روم توکلی در این ره و در این سرا
اگر نواله ای رسد نیمی مرا نیمی تو را

خود کی رود کشتی در او که او تهی بیرون رود
کیل گهر همی رسد بر مشتری و مشترا

کیل گهر همی رسد قرص قمر همی رسد
نور بصر همی رسد اندکترین چیزها

خوش اندرآ در انجمن جز بر شکر لگد مزن جز بر قرابی ها مزن جر بر بتان جان فزا

۲۶۳

به شکرخنده اگر می ببرد جان مرا متع الله فوادی بحبیبی ابدا
جانم آن لحظه بخندد که ویش قبض کند انما یوم اجزای اذا اسکرها
مغز هر ذره چو از روزن او مست شود سبحت راقصه عز حبیبی و علا
چونک از خوردن باده همگی باده شوم انا نقل و مدام فاشربانی و کلا
هله ای روز چه روزی تو که عمر تو دراز یوم وصل و رحیق و نعیم و رضا
تن همچون خم ما را پی آن باده سرشت نعم ما قدر ربی لفوادی و قضا
خم سرکه دگرست و خم دوشاب دگر کان فی خابیه الروح نبیذ فغلی
چون بخسپد خم باده پی آن می جوشد انما القهوه تغلی لشرور و دما
می منم خود که نمی گنجم در خم جهان برنتابد خم نه چرخ کف و جوش مرا
می مرده چه خوری هین تو مرا خور که میم انا زق ملات فیه شراب و سقا
وگرت رزق نباشد من و یاران بخوریم فانصتوا و اعترفوا معشرا اخوان صفا

۲۶۴

لی حبیب حبه یشوی الحشا لو یشا یمشی علی عینی مشا
روز آن باشد که روزیم او بود ای خوشا آن روز و روزی ای خوشا
آن چه باشد کو کند کان نیست خوش قد رضینا یفعل الله ما یشا
خار او سرمایه گل ها بود انه المنان فی کشف الغشا
هر چه گفتی یا شنیدی پوست بود لیس لب العشق سرا قد فشا
کی به قشر پوست ها قانع شود ذو لباب فی التجلی قد نشا
من خمش کردم غمش خامش نکرد عافنا من شر واش قد وشا

۲۶۵

راح بفیها و الروح فیها کم اشتهیها قم فاسقنیها
این راز یارست این ناز یارست آواز یارست قم فاسقنیها
ادرکت ثاری قبلت جاری فازداد ناری قم فاسقنیها
لب بوسه بر شد جفت شکر شد خود تشنه تر شد قم فاسقنیها
الله واقی و السعد ساقی نعم التلاقی قم فاسقنیها
هر چند یارم گیرد کنارم من بی قرارم قم فاسقنیها
ساقی مواسی یسخوا بکاسی یحلف براسی قم فاسقنیها
در گوش من باد خوش مژده ای داد زان سرو آزاد قم فاسقنیها
کاسا اداری عقل السکاری منهم تواری قم فاسقنیها
می گفت من خوش وی گفت می چش ما در کشاکش قم فاسقنیها

۲۶۶

هیج نومی و نفی ریح علی الغور هفا اذکرنی و امضه طیب زمان سلفا

یا رشا الحاظه صیرن روحی هدفا
یا قمرا الفاظه اورثن قلبی شرفا

شوقنی ذوقنی ادرکنی اضحکنی
افقرنی اشکرنی صاحب جود و علا

اذا حدا طیبنی و ان بدا غیبنی
و ان نای شیبنی لا زال یوم الملتقی

اکرم بحبی سامیا اضحی لصید رامیا
حتی رمی باسهم فیهن سقمی و شفا

یا قمر الطوارق تاجا علی المفارق
لاح من المشارق بدل لیلتی ضحی

لاح مفاز حسن یفتح عنها الوسن
یا ثقتی لا تهنوا و اعتجلوا مغتنما

یا نظری صل لما غمضت عنه النظرا
اغضبه فاستترا عاد الی ما لا یری

کن دنفا مقتربا ممتثلا مضطربا
منتقلا مغتربا مثل شهاب فی السما

یا من یری و لا یری زال عن العین الکری
قلبی عشیق للسری فانتهضوا لماورا

۲۶۷

قد اشرقت الدنیا من نور حمیانا
البدر غدا ساقی و الکاس ثریانا

الصبوه ایمانی و الخلوه بستانی
و المشجر ندمانی و الورد محیانا

من کان له عشق فالمجلس مثواه
من کان له عقل ایاه و ایانا

من ضاق به دار او اعطشه نار
تهدیه الی عین یسترجع ریانا

من لیس له عین یستبصر عن غیب
فلیات علی شوق فی خدمه مولانا

یا دهر سوی صدر شمس الحق تبریز
هل ابصر فی الدنیا انسانک انسانا

طوبی لک یا مهدی قد ذبت من الجهد
اعرضت عن الصوره کی تدرک معنانا

من کان له هم یفنیه و یردیه
فلیشرب و لیسکر من قهوه مولانا

۲۶۸

فدیتک یا ذا الوحی آیاته تتری
تفسرها سرا و تکنی به جهرا

و انشرت امواتا و احییتهم بها
فدیتک ما ادریک بالامر ما ادری

فعادوا سکاری فی صفاتک کلهم
و ما طعموا ثما و لا شربوا خمرا

ولکن بریق القرب افنی عقولهم
فسبحان من ارسی و سبحان من اسری

سلام علی قوم تنادی قلوبهم
بالسنه الاسرار شکرا له شکرا

فطوبی لمن ادلی من الجد دلوه
و فی الدلو حسنا یوسف قال یا بشری

یطالع فی شعشاع و جنه یوسف
حقائق اسرار یحیط بها خبرا

تجلی علیه الغیب و اندک عقله
کما اندک ذاک الطور و استهدم الصخرا

فظل غریق العشق روحا مجسما
و نورا عظیما لم یذر دونه سترا

۲۶۹

تعالوا بنا نصفوا نخلی التدللا
و من لحظکم نجلی الفواد من الجلا

نعود الی صفو الرحیق بمجلس
تدور بنا الکاسات تتلو علی الولا

رحیقا رقیقا صافیا متلالا
فنخلوا بها یوما و یوما علی الملا

شرابا اذا ما ینشر الریح طیبها
تحن الیها الوحش من جانب الفلا

خوابی الحمیرا افتحوها لعشره
بمفتاح لقیاکم لیرخص ما غلا

یتابع سکر الراح سکر لقائکم فیسکر من یهوی و یفنی من قلا
انا شدکم بالله تعفون اننی لقد ذبت بالاشواق و الحب و الولا
لمولا تری فی حسنه و جماله امانا من الافات و الموت و البلا
سقی الله ارضا شمس دین یدوسها کلا الله تبریزا باحسن ما کلا

۲۷۰

افدی قمرا لاح علینا و تلالا ما احسنه رب تبارک و تعالی
قد حل بروحی فتضاعفت حیاه و الیوم نای عنی عزا و جلالا
ادعوه سرارا و ادیه جهارا ان ابدلنی الصبوه طیفا و خیالا
لو قطعنی دهری لا زلت انادی کی تخترق الجب و یروین وصالا
لا مل من العشق و لو مر قرون حاشاه ملالا بی حاشای ملالا
العاشق حوت و هوی العشق کنجر هل مل اذا ما سکن الحوت زلالا

۲۷۱

تعالوا کلنا ذا الیوم سکری باقداح تخامرنا و تتری
سقانا ربنا کاسا دهاقا فشکرا ثم شکرا ثم شکرا
تعالوا ان هذا یوم عید تجلی فیه ما ترجون جهرا
طوارق زرننا و اللیل ساجی فما ابقین فی التضییق صدرا
ز کف هر یکی دریای بخشش نثرن جواهرا جما و وفرا

۲۷۲

حداء الحادی صباحا بهواکم فاتینا صدنا عنکم ظباء حسدونا فابینا
و تلاقینا ملاحا فی فناکم خفرات فتعاشقنا بغنج فسبونا و سبینا
عذل العاذل یوما عن هواکم ناصحیا ان یخافوا عن هواکم فسمعنا و عصینا
و راینا‌کم بدورا فی سماوات المعالی فاستترنا کنجوم بضیاکم و اهتدینا
بدرنا مثل خطیب امنا فی یوم عید فاصطفینا حول بدر فی صلوه اقتدینا
فدهشنا من جمال یوسف ثم افقنا فاذا کاسات راح کدماء بیدینا
فبلا فم شربنا و بلا روح سکرنا فبلا راس فخرنا و بلا رجل سرینا
فبلا انف شممنا و بلا عقل فهمنا و بلا شدق ضحکنا و بلا عین بکینا
نور الله زمانا حازنا الوصل امانا و سقی الله مکانا بحبیب التقینا
و شربنا من مدام سکر ذات قوام فی قعود و قیام فظهرنا و اختفینا
فهززنا غصن مجد فنثرنا تمر وجد فاذا نحن سکاری فطفقنا و اجتبینا

۲۷۳

طال ما بتنا بلاکم یا کرامی و شتنا یا حبیب الروح این الملتقی اوحشتنا
حبذا شمس العلی من ساعه نورتنا مرحبا بدر الدجی من لیله ادهشتنا
لیس نبغی غیرکم قد طال ما جربتنا ما لنا مولا سواکم طال ما فتشتنا
یا نسیم الصبح انی عند ما بشرتنی یا خیال الوصل روحی عند ما جمشتنا

یا فراق الشیخ شمس الدین من تبریزنا کم تری فی وجهنا آثار ما حرشتنا

۲۷۴

ایه یا اهل الفرادیس اقروا منشورنا و ادهشوا من خمرنا و استسمعوا ناقورنا
حورکم تصفر عشقا تنحنی من ناره لو رات فی جنح لیل او نهار حورنا
جاء بدر کامل قد کدر الشمس الضحی فی قیان خادمات و استقروا دورنا
الف بدر حول بدری سجدا خروا له طیبوا ما حولنا و استشرقوا دیجورنا
قد سکرنا من حواشی بدرهم اکرم بهم استجابوا بغینا و استکثروا میسورنا

۲۷۵

ابصرت روحی ملیحا زلزلت زلزالها انعطش روحی فقلت ویح روحی مالها
ذاق من شعشاع خمر العشق روحی جرعه طار فی جو الهوی و استقلعت اثقالها
صار روحی فی هواه غارقا حتی دری لو تلقاه ضریر تائه احوالها
فی الهوی من لیس فی الکونین بدر مثله ان روحی فی الهوی من لا تری امثالها
لم تمل روحی الی مال الی ان اعشقت رامت الاموال کی تنثر له اموالها
لم تزل سفن الهوی تجری بها مذ اصبحت فی بحار العز و الاقبال یوما یالها
عین روحی قد اصابتها فاردتها بها حین عدت فضلها و استکثرت اعمالها
افلحت من بعد هلک ان اعوان الهوی اعتنوا فی امرها ان خففوا حمالها
آه روحی من هوی صدر کبیر فائق کل مدح قالها فیه ازدرت اقوالها
ییاس النفس اللقاء من وصال فائت حین تتلو فی کتاب الغیب من افعالها
حبذا احسان مولی عاد روحا اذ نفث ناولتها شربه صفی لها احوالها
ان روحی تقشع اللقیات فی الماضی مدا ثم لا تبصر مضی اذ تفکر استقبالها
اختفی العشق الثقیل فی ضمیری دره ان روحی اثقلت من دره قد شالها
مثله ان اثقل الیوم المخاض حره اوقعتها فی ردی لم تغنها احجالها
غیر ان سیدا جادت لها الطافه ان روحی ربوه و استنزلت اطلالها
سیدا مولی عزیزا کاملا فی امره شمس دین مالک اوفت لها آمالها
صادف المولی بروحی و هی فی ذاک الردی من زمان اکرمته ما رات اذلالها
جاء من تبریز سربال نسیج بالهوی اکتست روحی صباحا انزعت سربالها
قالت الروح افتخارا اصطفانا فضله ثم غارت بعد حین من مقال نالها

۲۷۶

یا خفی الحسن بین الناس یا نور الدجی انت شمس الحق تخفی بین شعشاع الضحی
کاد رب العرش یخفی حسنه من نفسه غیره منه علی ذاک الکمال المنتهی
لیتنی یوما اخر میتا فی فیه ان فی موتی هناک دوله لا ترتجی
فی غبار نعله کحل یجلی عن عمی فی عیون فضله الوافی زلال للظما
غیر ان السیر و النقلان فی ذاک الهوی مشکل صعب مخوف فیه اهراق الدما
نوره یهدی الی قصر رفیع آمن لا ابالی من ضلال فیه لی هذا الهدی

ابشری یا عین من اشراق نور شامل ما علیک من ضریر سرمدی لا یری
اصبحت تبریز عندی قبله او مشرقا ساعه اضحی لنور ساعه ابغی الصلا
ایها الساقی ادر کاس البقا من حبه طال ما بتنا مریضا نبتغی هذا الشفا
لا نبالی من لیال شیبتنا برهه بعد ما صرنا شبابا من رحیق دائما
ایها الصاحون فی ایامه تعسا لکم اشربوا اخواننا من کاسه طوبی لنا
حصحص الحق الحقیق المستضی من فضله سوف یهدی الناس من ظلماتهم نحو الفضا
یا لها من سو حظ معرض عن فضله منکر مستکبر حیران فی وادی الردی
معرض عن عین هدل مستدیم للبقا طالب للماء فی وسواس یوم للکری
عین بحر فجرت من ارض تبریز لها ارض تبریز فداک روحنا نعم الثری

۲۷۷

سبق الجد الینا نزل الحب علینا سکن العشق لدینا فسکنا و ثوینا
زمن الصحو ندامه زمن السکر کرامه خطر العشق سلامه ففتنا و فنینا
فسقانا و سبانا و کلانا و رعانا و من الغیب اتانا فدعانا و اتینا
فوجدناه رفیقا و مناصا و طریقا و شرابا و رحیقا فسقانا و سقینا
صدق العشق مقالا کرم الغیب توالی و من الخلف تعالی فوفانا و وفینا
ملاء الطارق کاسا طرد الکاس نعاسا مهد السکر اساسا و علی ذاک بنینا
فراینا خفرات و مغان حسنات سرجا فی ظلمات فدهشنا و هوینا
فالهین نظرنا فشکرنا و سکرنا و من السکر عبرنا کفت العبره زینا
فرحعنا بیسار و ربی ذات قرار و حکینا لمشاه و شهدنا و الینا

۲۷۸

انا لا اقسم الا برجال صدقونا انا لا اعشق الا بملاح عشقونا
فصبوا ثم صبینا فاتوا ثم اتینا لهم الفضل علینا لم مما سبقونا
ففتحنا حدقات و غنمنا صدقات و سرقنا سرقات فاذا هم سرقونا
فظفرنا بقلوب و علمنا بغیوب فسقی الله و سقیا لعیون رمقونا
لحق الفضل و الا لهتکنا و هلکنا ففررنا و نفرنا فاذا هم لحقونا
انا لولای احاذر سخط الله لقلت رمق العین لزاما خلقونا خلقونا
فتعرض لشموس مکنت تحت نفوس و سقونا بکووس رزقونا رزقونا

۲۷۹

مولانا مولانا اغنانا اغنانا امسینا عطشانا اصبحنا ریانا
لا تاسی لا تنسی لا تخشی طغیانا اوطانا اوطانا من اجلک اوطانا
شرفنا آنسنا ان کنت سکرانا یا بارق یا طارق عانقنا عریانا
من کان ارضیا ما جاء مرضیا فلیعبد فلیعبد فرقانا فرقانا
من کان علویا قد جاء حلویا نرویهم معنانا الوانا الوانا
و الباقی و الباقی بینه یا ساقی یا محسن یا محسن احسانا احسانا

۲۸۰

یا منیر الخد یا روح البقا یا مجیر البدر فی کبد السما
انت روح الله فی اوصافه انت کشاف الغطا بحر العطا
تقتل العشاق عدلا کاملا ثم تحییهم بغمزات الرضا
صائد الابطال من عین الظبا مالک الملاک فی رق الهوی
قوم عیسی لو راو احیائه عالم الحس انکروا عیسی اذا
این موسی لو رای تبیانه لم یواس الخضر یوما کاملا
لیت ابونا آدم یدری به اذنای من جنه لما بکا
هجره نار هوینا قعره یا شفیعا قل لنا این الردا
خده نار یطفی نارنا یطفی النیران نار من رآی

۲۸۱

یا ساقی المدامه حی علی الصلا املا زجاجنا بحمیا فقد خلا
جسمی زجاجتی و محیاک قهوتی یا کامل الملاحه و اللطف و العلا
ما فاز عاشق بمحیاک ساعه الا و فی الصدود تلاشی من البلا
الموت فی لقائک یا بدر طیب حاشاک بل لقاوک امن من البلا
لما تلا هواک صفاتا لمهجتی فیها حمائم یتلقین ما تلا
اسقیتنی المدامه من طرفک البهی حتی جلا فوادی من احسن الجلا

۲۸۲

یا من لواء عشقک لا زال عالیا قد خاب من یکون من العشق خالیا
نادی نسیم عشقک فی انفس الوری احیاکم جلالی جل جلالیا
الحب و الغرام اصول حیاتکم قد خاب من یظلل من الحب سالیا
فی وجنه المحب سطور رقیمه طوبی لمن یصیر لمعناه تالیا
یا عابسا تفرق فی الهم حاله بالله تستمع لمقالی و حالیا
یا من اذل عقلک نفس الهوی تعی من ذله النفوس سریعا معالیا
یا مهملا معیشته فی محبه اسکت کفی الا له معینا وکالیا

۲۸۳

جاء الربیع مفتخرا فی جوارنا جاء الحبیب مبتسما وسط دارنا
طیبوا و اکرموا و تعالوا التشربوا عند الحبیب مبتشرا فی عقارنا
من رام مغنما و تصدی جواهرا فلیلزم الجواری وسط بحارنا

۲۸۴

اخی رایت جمالا سبا القلوب سبا و هل اتیک حدیث جلا العقول جلا
الست من یتمنی الخلود فی طرب الا انتبه و تیقظ فقد اتاک اتی
یقر عینک بدر و فی جبینته سعاده و مرام و عزه و سنا
و سکره لفوادی من شمائله کانها ملات کاسنا و اسقانا

عجائب ظهرت بین صفو غرته تلالات لسناه بمهجتی و صفا

۲۸۵

اتاک عید وصال فلا تذق حزنا و نلت خیر ریاض فنعم ما سکنا
و زال عنک فراق امر من صبر و محنه فتنتنا و خاب من فتنا
فهز غصن سعود و کل جنا شجر فقر عینک منه و نعم ذاک جنا
فطب تجوت من اصحاب قریه ظلمت و نال قلبک منهم شقاوه و عنا

۲۸۶

یا من بنا قصر الکمال مشیدا لا زال سعدا بالسعود مویدا
هز القلوب و ردها بصدوده فغدا دماء العاشقین مبددا
یا ساکنین محال العشق فی قلق تظنون ان العشق یترککم سدا
لا و الذی حاز الملاحه و البها و لم یبق للعشاق حیلا و لا یدا
و ذلک شمس الدین مولا و سیدا و تبریز منه کالفرادیس قد غدا

۲۸۷

ورد البشیر مبشرا ببشاره احیی الفواد عشیه بورودها
فکان ارضا نورت بربیعها فکان شمسا اشرقت بخدودها
یا طاعنی فی صبوتی و تهتکی انظر الی نار الهوی و وقودها

۲۸۸

یا کالمینا یا حاکمینا یا مالکینا لا تظلمونا
یا ذا الفضائل زهر الشمائل سیف الدلائل لا تظلمونا
یا نعم ساقی حلو التلاقی مر الفراق لا تظلمونا
فی القلب بارق مثل الطوارق بین المشارق لا تظلمونا
نادی المنادی فی کل وادی لا بالعناد لا تظلمونا
افدیک روحی عند الصبوح یا ذا الفتوح لا تظلمونا
هذا فوادی فی العشق بادی فی الحب عادی لا تظلمونا
اسمع کلامی نومی جرامی عند الکرام لا تظلمونا
عشقی حصانی نحو المعانی هذا کفانی لا تظلمونا
العشق حال ملک و مال نومی محال لا تظلمونا

۲۸۹

یا مخجل البدر اشرقنا بلالا یا ساقی الروح اسکرنا بصهبا
لا تبخلن و اوفر راحنا مددا حتی تنادم فی اخذ و اعطا
دعنا ینافس فی الصهباء من سکر بالسکر یذهل عن وصف و اسما
خوابی الغیب قد املاتها مددا راحا یطهر عن شح و شحنا

۲۹۰

بی یار مهل ما را بی یار مخسب امشب زنهار مخور با ما زنهار مخسب امشب

امشب ز خود افزونیم در عشق دگرگونیم
این بار ببین چونیم این بار مخسب امشب
ای طوق هوای تو اندر همه گردن ها
ما را همه شب تنها مگذار مخسب امشب
صیدیم به شصت غم شوریده و مست غم
ما را تو به دست غم مسپار مخسب امشب
ای سرو گلستان را وی ماه شبستان را
این ماه پرستان را مازار مخسب امشب

۲۹۱

ای خواب به جان تو زحمت ببری امشب
وز بهر خدا زین جا اندرگذری امشب
هر جا که پری تو ویران شود آن مجلس
ای خواب در این مجلس تا درنپری امشب
امشب به جمال او پرورده شود دیده
ای چشم ز بی خوابی تا غم نخوری امشب
و اللیل اذا یغشی ای خواب برو حاشا
تا از دل بیداران صد تحفه بری امشب
گر خلق همه خفتند ای دل تو بحمدالله
گر دوش نمی خفتی امشب بتری امشب
با ماه که همخویم تا روز سخن گویم
کای مونس مشتاقان صاحب نظری امشب
شد ماه گواه من استاره سپاه من
وز ناوک استاره ای مه سپری امشب

۲۹۲

زان شاهد شکرلب زان ساقی خوش مذهب
جان مست شد و قالب ای دوست مخسب امشب
زان نور همه عالم هر شیوه همی نالم
تا بشنود احوالم ای دوست مخسب امشب
گاهی به پریشانی گاهی به پشیمانی
زین عیش همی مانی ای دوست مخسب امشب
یک روز تو گر خواری یک روز تو مرداری
از ما چه خبر داری ای دوست مخسب امشب
بیرون شو از این هر دو بیگانه شو ای مردو
قم قد ضحک الورد ای دوست مخسب امشب
از هجر تو پرهیزم در عشق تو برخیزم
شمس الحق تبریزم ای دوست مخسب امشب

۲۹۳

مهمان توام ای جان زنهار مخسب امشب
ای جان و دل مهمان زنهار مخسب امشب
روی تو چو بدر آمد امشب شب قدر آمد
ای شاه همه خوبان زنهار مخسب امشب
ای سرو دو صد بستان آرام دل مستان
بردی دل و جان بستان زنهار مخسب امشب
ای باغ خوش خندان بی تو دو جهان زندان
آنی تو و صد چندان زنهار مخسب امشب

۲۹۴

بریده شد از این جوی جهان آب
بهارا بازگرد و وارسان آب
از آن آبی که چشمه خضر و الیاس
ندیدست و نبیند آن چنان آب
زهی سرچشمه ای کز فر جوشش
بجوشد هر دمی از عین جان آب
چو باشد آب ها نان ها بروید
ولی هرگز نرست ای جان ز نان آب
برای لقمه ای نان چون گدایان
مریز از روی فقر ای میهمان آب
سراسر جمله عالم نیم لقمه ست
ز حرص نیم لقمه شد نهان آب
زمین و آسمان دلو و سبویند
برون ست از زمین و آسمان آب
تو هم بیرون رو از چرخ و زمین زود
که تا بینی روان از لامکان آب
رهد ماهی جان تو از این حوض
بیاشامد ز بحر بی کران آب

در آن بحری که خضرانند ماهی
در او جاوید ماهی جاودان آب

از آن دیدار آمد نور دیده
از آن بام ست اندر ناودان آب

از آن باغ ست این گل های رخسار
از آن دولاب یابد گلستان آب

از آن نخل ست خرماهای مریم
نه ز اسباب ست و زین ابواب آن آب

روان و جانت آنگه شاد گردد
کز این جا سوی تو آید روان آب

مزن چوبک دگر چون پاسبانان
که هست این ماهیان را پاسبان آب

۲۹۵

الا ای روی تو صد ماه و مهتاب
مگو شب گشت و بی گه گشت بشتاب

مرا در سایه ات ای کعبه جان
به هر مسجد ز خورشیدست محراب

غلط گفتم که اندر مسجد ما
برون در بود خورشید بواب

از این هفت آسیا ما نان نجوییم
ننوشیم آب ما زین سبز دولاب

مسبب اوست اسباب جهان را
چه باشد تار و پود لاف اسباب

ز مستی در هزاران چه فتادیم
برون مان می کشد عشقش به قلاب

چه رونق دارد از مجلس جان
زهی چشم و چراغ جان اصحاب

بخندد باغ دل زان سرو مقبل
بجوشد خون ما زین شاخ عناب

فتوح اندر فتوح اندر فتوحی
توی مفتاح و حق مفتاح ابواب

ز نفط انداز عشق آتشینت
زمین و آسمان لرزان چو سیماب

بر مستانش آید می به دعوی
خلق گردد برانندش به مضراب

خمش کن ختم کن ای دل چو دیدی
که آن خوبی نمی گنجد در القاب

۲۹۶

مخسب ای یار مهمان دار امشب
که تو روحی و ما بیمار امشب

برون کن خواب را از چشم اسرار
که تا پیدا شود اسرار امشب

اگر تو مشتریی گرد مه گرد
بگرد گنبد دوار امشب

شکار نسر طایر را به گردون
چو جان جعفری طیار امشب

تو را حق داد صیقل تا زدایی
ز هجر ازرق زنگار امشب

بحمدالله که خلقان جمله خفتند
و من بر خالقم بر کار امشب

زهی کر و فر و اقبال بیدار
که حق بیدار و ما بیدار امشب

اگر چشمم بخسبد تا سحرگه
ز چشم خود شوم بیزار امشب

اگر بازار خالی شد تو بنگر
به راه کهکشان بازار امشب

شب ما روز آن استارگان ست
که درتابید در دیدار امشب

اسد بر ثور برتازد به جمله
عطارد برنهد دستار امشب

زحل پنهان بکارد تخم فتنه
بریزد مشتری دینار امشب

خمش کردم زبان بستم ولیکن
منم گویای بی گفتار امشب

۲۹۷

ای در غم تو به سوز و یارب بگریسته آسمان همه شب
گر چرخ بگرید و بخندد آن جذبه خاک باشد اغلب
از بس که بریخت اشک بر خاک شد خاک ز اشک او مطیب
از گریه آسمان درآمد صد باغ به خنده مذهب
من بودم و چرخ دوش گریان او را و مرا یکی ست مذهب
از گریه آسمان چه روید گل ها و بنفشه مرطب
وز گریه عاشقان چه روید صد مهر درون آن شکرلب
آن چشم به گریه می فشارد تا بفشارد نگار غبغب
این گریه ابر و خنده خاک از بهر من و تو شد مرکب
وین گریه ما و خنده ما از بهر نتیجه شد مرتب
خاموش کن و نظاره می کن اندر طلب جهان و مطلب

۲۹۸

آه از این زشتان که مه رو می نمایند از نقاب از درون سو کاه تاب و از برون سو ماهتاب
چنگ دجال از درون و رنگ ابدال از برون دام دزدان در ضمیر و رمز شاهان در خطاب
عاشق چادر مباش و خر مران در آب و گل تا نمانی ز آب و گل مانند خر اندر خلاب
چون به سگ نان افکنی سگ بو کند آنگه خورد سگ نه ای شیری چه باشد بهر نان چندین شتاب
در هر آن مردار بینی رنگکی گویی که جان جان کجا رنگ از کجا جان را بجو جان را بیاب
تو سوال و حاجتی دلبر جواب هر سوال چون جواب آید فنا گردد سوال اندر جواب
از خطابش هست گشتی چون شراب از سعی آب وز شرابش نیست گشتی همچو آب اندر شراب
او ز نازش سر کشیده همچو آتش در فروغ تو ز خجلت سر فکنده چون خطا پیش صواب
گر خزان غارتی مر باغ را بی برگ کرد عدل سلطان بهار آمد برای فتح باب
برگ ها چون نامه ها بر وی نبشته خط سبز شرح آن خط ها بجو از عنده ام الکتاب

۲۹۹

یا وصال یار باید یا حریفان را شراب چونک دریا دست ندهد پای نه در جوی آب
آن حریفان چو جان و باقیان جاودان در لطافت همچو آب و در سخاوت چون سحاب
همرهان آب حیوان خضریان آسمان زندگی هر عمارت گنج های هر خراب
آب یار نور آمد این لطیف و آن ظریف هر دو غمازند لیکن نی ز کین بل ز احتساب
آب اندر طشت و یا جو چون ز کف جنبان شود نور بر دیوار هم آغاز گیرد اضطراب
عرق جنسیت برادر جون قیامت می کند خود تو بنگر من خموشم و هوا علم بالصواب

۳۰۰

کو همه لطف که در روی تو دیدم همه شب وان حدیث چو شکر کز تو شنیدم همه شب
گر چه از شمع تو می سوخت چو پروانه دلم گرد شمع رخ خوب تو پریدم همه شب
شب به پیش رخ چون ماه تو چادر می بست من چو مه چادر شب می بدریدم همه شب
جان ز ذوق تو چو گربه لب خود می لیسد من چو طفلان سر انگشت گزیدم همه شب

سینه چون خانه زنبور پر از مشغله بود کز تو ای کان عسل شهد کشیدم همه شب
دام شب آمد جان های خلایق بربود چون دل مرغ در آن دام طپیدم همه شب
آنک جان ها چو کبوتر همه در حکم ویند اندر آن دام مر او را طلبیدم همه شب

۳۰۱

هله صدر و بدر عالم منشین مخسب امشب که براق بر در آمد فاذا فرغت فانصب
چو طریق بسته بودست و طمع گسسته بودست تو برآ بر آسمان ها بگشا طریق و مذهب
نفسی فلک نیاید دو هزار در گشاید چو امیر خاص اقرا به دعا گشاید آن لب
سوی بحر رو چو ماهی که بیافت در شاهی چو بگوید او چه خواهی تو بگو الیک ارغب
چو صریر تو شنیدم چو قلم به سر دویدم چو به قلب تو رسیدم چه کنم صداع قالب
ز سلام خوش سلامان بکشم ز کبر دامان که شدست از سلامت دل و جان ما مطیب
ز کف چنین شرابی ز دم چنین خطابی عجب ست اگر بماند به جهان دلی مودب
ز غنای حق برسته ز نیاز خود برسته به مشاغل اناالحق شده فانی ملهب
بکش آب را از این گل که تو جان آفتابی که نماند روح صافی چو شد او به گل مرکب
صلوات بر تو آرم که فزوده باد قربت که به قرب کل گردد همه جزوها مقرب
دو جهان ز نفخ صورت چو قیامتست پیشم سوی جان مزلزلست و سوی جسمیان مرتب
به سخن مکوش کاین فر ز دلست نی ز گفتن که هنر ز پای یابید و ز دم دید ثعلب

۳۰۲

در هوایت بی قرارم روز و شب سر ز پایت برندارم روز و شب
روز و شب را همچو خود مجنون کنم روز و شب را کی گذارم روز و شب
جان و دل از عاشقان می خواستند جان و دل را می سپارم روز و شب
تا نیابم آن چه در مغز منست یک زمانی سر نخارم روز و شب
تا که عشقت مطربی آغاز کرد گاه چنگم گاه تارم روز و شب
می زنی تو زخمه و بر می رود تا به گردون زیر و زارم روز و شب
ساقیی کردی بشر را چل صبوح زان خمیر اندر خمارم روز و شب
ای مهار عاشقان در دست تو در میان این قطارم روز و شب
می کشم مستانه بارت بی خبر همچو اشتر زیر بارم روز و شب
تا بنگشایی به قندت روزه ام تا قیامت روزه دارم روز و شب
چون ز خوان فضل روزه بشکنم عید باشد روزگارم روز و شب
جان روز و جان شب ای جان تو انتظارم انتظارم روز و شب
تا به سالی نیستم موقوف عید با مه تو عیدوارم روز و شب
زان شبی که وعده کردی روز بعد روز و شب را می شمارم روز و شب
بس که کشت مهر جانم تشنه است ز ابر دیده اشکبارم روز و شب

۳۰۳

مجلس خوش کن از آن دو پاره چوب عود را درسوز و بربط را بکوب

این ننالد تا نکوبی بر رگش / وان دگر در نفی و در سوزست خوب
مجلسی پرگرد بر خاشاک فکر / خیز ای فراش فرش جان بروب
تا نسوزی بوی ندهد آن بخور / تا نکوبی نفع ندهد این حبوب
نیر اعظم بدان شد آفتاب / کو در آتش خانه دارد بی لغوب
ماه از آن پیک و محاسب می شود / کو نیاساید ز سیران و رکوب
عود خلقانند این پیغامبران / تا رسدشان بوی علام الغیوب
گر به بو قانع نه ای تو هم بسوز / تا که معدن گردی ای کان عیوب
چون بسوزی پر شود چرخ از بخور / چون بسوزد دل رسد وحی القلوب
حد ندارد این سخن کوتاه کن / گر چه جان گلستان آمد جنوب
صاحب العودین لا تهملهما / حرقن ذا حرکن ذا للکروب
من یلج بین السکاری لا یفق / من یذق من راح روح لا یتوب
اغتنم بالراح عجل و استعد / من خمار دونه شق الجیوب
این تنجو ان سلطان الهوی / جاذب العشاق جبار طلوب

۳۰۴

هیچ می دانی چه می گوید رباب / ز اشک چشم و از جگرهای کباب
پوستی ام دور مانده من ز گوشت / چون ننالم در فراق و در عذاب
چوب هم گوید بدم من شاخ سبز / زین من بشکست و بدرید آن رکاب
ما غریبان فراقیم ای شهان / بشنوید از ما الی الله الماب
هم ز حق رستیم اول در جهان / هم بدو وا می رویم از انقلاب
بانگ ما همچون جرس در کاروان / یا چو رعدی وقت سیران سحاب
ای مسافر دل منه بر منزلی / که شوی خسته به گاه اجتذاب
زانک از بسیار منزل رفته ای / تو ز نطفه تا به هنگام شباب
سهل گیرش تا به سهلی وارهی / هم دهی آسان و هم یابی ثواب
سخت او را گیر کو سختت گرفت / اول او و آخر او او را بیاب
خوش کمانچه می کشد کان تیر او / در دل عشاق دارد اضطراب
ترک و رومی و عرب گر عاشق است / همزبان اوست این بانگ صواب
باد می نالد همی خواند تو را / که بیا اندر پیم تا جوی آب
آب بودم باد گشتم آمدم / تا رهانم تشنگان را زین سراب
نطق آن بادست کآبی بوده است / آب گردد چون بیندازد نقاب
از برون شش جهت این بانگ خاست / کز جهت بگریز و رو از ما متاب
عاشقا کمتر ز پروانه نه ای / کی کند پروانه ز آتش اجتناب
شاه در شهرست بهر جغد من / کی گذارم شهر و کی گیرم خراب
گر خری دیوانه شد نک کیر گاو / بر سرش چندان بزن کآید لباب
گر دلش جویم خسیش افزون شود / کافران را گفت حق ضرب الرقاب

۳۰۵

آواز داد اختر بس روشنست امشب گفتم ستارگان را مه با منست امشب
بررو به بام بالا از بهر الصلا را گل چیدنست امشب می خوردنست امشب
تا روز دلبر ما اندر برست چون دل دستش به مهر ما را در گردنست امشب
تا روز زنگیان را با روم دار و گیرست تا روز چنگیان را تنتن تنست امشب
تا روز ساغر می در گردش است و بخشش تا روز گل به خلوت با سوسنست امشب
امشب شراب وصلت بر خاص و عام ریزم شادی آنک ماهت بر روزنست امشب
داوودوار ما را آهن چو موم گردد کآهن رباست دلبر دل آهنست امشب
بگشای دست دل را تا پای عشق کوبد کان زار ترس دیده در مامنست امشب
بر روی چون زر من ای بخت بوسه می ده کاین زر گازدیده در معدنست امشب
آن کو به مکر و دانش می بست راه ما را پالان خر بر او نه کو کودنست امشب
شمشیر آبدارش پوسیده است و چوبین وان نیزه درازش چون سوزنست امشب
خرگاه عنکبوتست آن قلعه حصینش برگستوان و خودش چون روغنست امشب
خاموش کن که طامع الکن بود همیشه با او چه بحث داری کو الکنست امشب

۳۰۶

رغبت به عاشقان کن ای جان صدر غایب بنشین میان مستان اینک مه و کواکب
آن روز پرعجایب وان محشر قیامت گشتست پیش حسنت مستغرق عجایب
چون طیبات خواندی بر طیبین فشاندی طیبتر از تو کی بود ای معدن اطایب
جان را ز تست هر دم سلطانیی مسلم این شکر از کی گویم از شاه یا ز صاحب
در جیب خاک کردی ارواح پاک جیبان سر کرده در گریبان چون صوفیان مراقب
عشق تو چون درآمد اندیشه مرد پیشش عشق تو صبح صادق اندیشه صبح کاذب
ای عقل باش حیران نی وصل جو نه هجران چون وصل گوش داری زان کس که نیست غایب
جان چیست فقر و حاجت جان بخش کیست جز تو ای قبله حوایج معشوقه مطالب
نک نقد شد قیامت اینک یکی علامت طالع شد آفتابت از جانب مغارب
درکش رمیدگان را محنت رسیدگان را زان جذبه های جانی ای جذبه تو غالب
تا بیند این دو دیده صبح خدا دمیده دام طلب دریده مطلوب گشته طالب
عشق و طلب چه باشد آیینه تجلی نقش و حسد چه باشد آیینه معایب
کو بلبل چمن ها تا گفتمی سخن ها نگذشت بر دهان ها یا دست هیچ کاتب
نه از نقش های صورت نه از صاف و نه از کدورت نه از ماضی و نه حالی نه از زهد نه از مراتب
عقلم برفت از جا باقیش را تو فرما ای از درت نرفته کس ناامید و غایب

۳۰۷

کار همه محبان همچون زرست امشب جان همه حسودان کور و کرست امشب
دریای حسن ایزد چون موج می خرامد خاک ره از قدومش چون عنبرست امشب
دایم خوشیم با وی اما به فضل یزدان ما دیگریم امشب او دیگرست امشب

امشب مخسب ای دل می ران به سوی منزل
کان ناظر نهانی بر منظرست امشب

پهلو منه که یاری پهلوی تست آری
برگیر سر که این سر خوش زان سرست امشب

چون دستگیر آمد امشب بگیر دستی
رقصی که شاخ دولت سبز و ترست امشب

والله که خواب امشب بر من حرام باشد
کاین جان چو مرغ آبی در کوثرست امشب

۳۰۸

خوابم ببسته ای بگشا ای قمر نقاب
تا سجده های شکر کند پیشت آفتاب

دامان تو گرفتم و دستم بتافتی
هین دست درکشیدم روی از وفا متاب

گفتی مکن شتاب که آن هست فعل دیو
دیو او بود که می نکند سوی تو شتاب

یا رب کنم ببینم بر درگه نیاز
چندین هزار یا رب مشتاق آن جواب

از خاک بیشتر دل و جان های آتشین
مستسقیانه کوزه گرفته که آب آب

بر خاک رحم کن که از این چار عنصر او
بی دست و پاتر آمد در سیر و انقلاب

وقتی که او سبک شود آن باد پای اوست
لنگانه برجهد دو سه گامی پی سحاب

تا خنده گیرد از تک آن لنگ برق را
و اندر شفاعت آید آن رعد خوش خطاب

با ساقیان ابر بگوید که برجهید
کز تشنگان خاک بجوشید اضطراب

گیرم که من نگویم آخر نمی رسد
اندر مشام رحمت بوی دل کباب

پس ساقیان ابر همان دم روان شوند
با جره و قنینه و با مشک پرشراب

خاموش و در خراب همی جوی گنج عشق
کاین گنج در بهار برویید از خراب

۳۰۹

واجب کند چو عشق مرا کرد دل خراب
کاندر خرابه دل من آید آفتاب

از پای درفتاده ام از شرم این کرم
کان شه دعام گفت همو کرد مستجاب

بس چهره کو نمود مرا بهر ساکنی
گفتم که چهره دیدم و آن بود خود نقاب

از نور آن نقاب چو سوزید عالمی
یا رب چگونه باشد آن شاه بی حجاب

بر من گذشت عشق و من اندر عقب شدم
واگشت و لقمه کرد و مرا خورد چون عقاب

برخوردم از زمانه چو او خورد مر مرا
در بحر عذب رفتم و وارستم از عذاب

آن را که لقمه های بلاها گوار نیست
زانست کو ندید گوارش از این شراب

زین اعتماد نوش کنند انبیا بلا
زیرا که هیچ وقت نترسد ز آتش آب

۳۱۰

بازآمد آن مهی که ندیدش فلک به خواب
آورد آتشی که نمیرد به هیچ آب

بنگر به خانه تن و بنگر به جان من
از جام عشق او شده این مست و آن خراب

میر شرابخانه چو شد با دلم حریف
خونم شراب گشت ز عشق و دلم کباب

چون دیده پر شود ز خیالش ندا رسد
احسنت ای پیاله و شاباش ای شراب

دریای عشق را دل من دید ناگهان
از من بجست در وی و گفتا مرا بیاب

خورشیدروی مفخر تبریز شمس دین
اندر پیش دوان شده دل های چون سحاب

۳۱۱

زشت کسی کو نشد مسخره یار خوب
دست نگر پا نگر دست بزن پا بکوب

مسخره باد گشت هر چه درختست و کشت
و آنچ کشد سر ز باد خار بود خشک و چوب

هر چه ز اجزای تو رو ننهد سر کشد
پای بزن بر سرش هین سر و پایش بکوب

چونک نخواهی رهید از دم هر گول گیر
خاک کسی شو کز او چاره ندارد قلوب

۳۱۲

به جان تو که مرو از میان کار مخسب
ز عمر یک شب کم گیر و زنده دار مخسب

هزار شب تو برای هوای خود خفتی
یکی شبی چه شود از برای یار مخسب

برای یار لطیفی که شب نمی خسبد
موافقت کن و دل را بدو سپار مخسب

بترس از آن شب رنجوریی که تو تا روز
فغان و یارب و یارب کنی به زار مخسب

شبی که مرگ بیاید قنق کرک گوید
به حق تلخی آن شب که ره سپار مخسب

از آن زلازل هیبت که سنگ آب شود
اگر تو سنگ نه ای آن به یاد آر مخسب

اگر چه زنگی شب سخت ساقی چستست
مگیر جام وی و ترس از آن خمار مخسب

خدای گفت که شب دوستان نمی خسبند
اگر خجل شده ای زین و شرمسار مخسب

بترس از آن شب سخت عظیم بی زنهار
ذخیره ساز شبی را و زینهار مخسب

شنیده ای که مهان کام ها به شب یابند
برای عشق شهنشاه کامیار مخسب

چو مغز خشک شود تازه مغزیت بخشد
که جمله مغز شوی ای امیدوار مخسب

هزار بارت گفتم خموش و سودت نیست
یکی بیار و عوض گیر صد هزار مخسب

۳۱۳

رباب مشرب عشقست و مونس اصحاب
که ابر را عربان نام کرده اند رباب

چنانک ابر سقای گل و گلستانست
رباب قوت ضمیرست و ساقی الباب

در آتشی بدمی شعله ها برافزود
بجز غبار نخیزد چو دردمی به تراب

رباب دعوت بازست سوی شه بازآ
به طبل باز نیاید به سوی شاه غراب

گشایش گره مشکلات عشاقست
چو مشکلیش نباشد چه درخورست جواب

جواب مشکل حیوان گیاه آمد و کاه
که تخم شهوت او شد خمیرمایه خواب

خر از کجا و دم عشق عیسوی ز کجا
که این گشاد ندادش مفتح الابواب

که عشق خلعت جانست و طوق کرمنا
برای ملک وصال و برای رفع حجاب

به بانگ او همه دل ها به یک مهم آیند
ندای رب برهاند ز تفرقه ارباب

ز عشق کم گو با جسمیان که ایشان را
وظیفه خوف و رجا آمد و ثواب و عقاب

۳۱۴

تو را که عشق نداری تو را رواست بخسب
برو که عشق و غم او نصیب ماست بخسب

ز آفتاب غم یار ذره ذره شدیم
تو را که این هوس اندر جگر نخاست بخسب

به جست و جوی وصالش چو آب می پویم
تو را که غصه آن نیست کو کجاست بخسب

طریق عشق ز هفتاد و دو برون باشد
چو عشق و مذهب تو خدعه و ریاست بخسب

صباح ماست صبوحش عشای ما عشوه ش
تو را که رغبت لوت و غم عشاست بخسب

ز کیمیاطلبی ما چو مس گدازانیم
تو را که بستر و همخوابه کیمیاست بخسب

چو مست هر طرفی می فتی و می خیزی
که شب گذشت کنون نوبت دعاست بخسب

قضا چو خواب مرا بست ای جوان تو برو
که خواب فوت شدت خواب را قضاست بخسب

به دست عشق درافتاده ایم تا چه کند
چو تو به دست خودی رو به دست راست بخسب

منم که خون خورم ای جان تویی که لوت خوری
چو لوت را به یقین خواب اقتضاست بخسب

من از دماغ بریدم امید و از سر نیز
تو را دماغ تر و تازه مرتجاست بخسب

لباس حرف دریدم سخن رها کردم
تو که برهنه نه ای مر تو را قباست بخسب

۳۱۵

چشم ها وا نمی شود از خواب
چشم بگشا و جمع را دریاب

بنگر آخر که بی قرار شدست
چشم در چشم خانه چون سیماب

گشت شب دیر و خلق افتادند
چون ستاره میانه مهتاب

هم سیاهی و هم سپیدی چشم
از می خواب هر دو گشت خراب

جمله اندیشه ها چو برگ بریخت
گرد بنشست بر همه اسباب

عقل شد گوشه ای و می گوید
عقل اگر آن تست هین دریاب

بنگی شب نگر که چون دادست
جمله خلق را از این بنگاب

چشم در عین و غین افتادست
کار بگذشت از سوال و جواب

آن سواران تیزاندیشه
همه ماندند چون خران به خلاب

۳۱۶

چونک درآییم به غوغای شب
گرد برآریم ز دریای شب

خواب نخواهد بگریزد ز خواب
آنک بدیدست تماشای شب

بس دل پرنور و بسی جان پاک
مشتغل و بنده و مولای شب

شب تتق شاهد غیبی بود
روز کجا باشد همتای شب

پیش تو شب هست چو دیگ سیاه
چون نچشیدی تو ز حلوای شب

دست مرا بست شب از کسب و کار
تا به سحر دست من و پای شب

راه درازست برانیم تیز
ما به درازا و به پهنای شب

روز اگر مکسب و سوداگریست
ذوق دگر دارد سودای شب

مفخر تبریز توی شمس دین
حسرت روزی و تمنای شب

۳۱۷

یار آمد به صلح ای اصحاب
ما لکم قاعدین عند الباب

نوبت هجر و انتظار گذشت
فادخلوا الدار یا اولی الالباب

آفتاب جمال سینه گشاد
فاخلعوا فی شعاعه الاثواب

ادب عشق جمله بی ادبیست
امه العشق عشقهم آداب

باده عشق ننگ و نام شکست
لا راسا تری و لا اذناب

لذت عشق با دماغ آمیخت
کامتزاج العبید بالارباب

دختران ضمیر سرمستند وسط روض القلوب و الدولاب
گر شما محرم ضمیر نه اید فاسالوهن من وراء حجاب
شمس تبریز جام عشق از تو و خذ الکبد للشراب کباب

۳۱۸

علونا سماء الود من غیر سلم و هل یهتدی نحو السماء النوائب
ایعلرا ظلام الکون نور و دادنا و قد جاوز الکونین هذا عجائب
فان فارق الایام بین جسومنا فوالله ان القلب ما هو غائب
فقلبی خفیف الظعن نحو احبتی و ان ثقلت عن ظعنهن الترائب
علیکم سلامی من صمیم سریرتی فانی کقلبی او سلامی لائب
و کیف یتوب القلب عن ذنب ودکم فقلبی مدا عما خلاکم لنائب
حواب لمن قد قال عابد بعله اری البعل قد بالت علیه الثعالب
جواب نصیرالدین لیث فضائل اری الود قد بالت علیه الارانب

۳۱۹

امسی و اصبح بالجوی اتعذب قلبی علی نار الهوی یتقلب
ان کنت تهجرنی تهذبنی به انت النهی و بلاک لا اتهذب
ما بال قلبک قد قسی فالی متی ابکی و مما قد جری اتعتب
مما احب بان اقول فدیتکم احیی بکم و قتیلکم اتلقب
و اشرتم بالصبر لی متسلیا ما هکذی عشقوا به لا تحسبوا
ما عشت فی هذا الفراق سویعه لو لا لقاوک کل یوم ارقب
انی اتوب مناجیا و منادیا فانا المسی بسیدی و المذنب
تبریز جل به شمس دین سیدی ابکی دما مما جنیت و اشرب

۳۲۰

ابشروا یا قوم هذا فتح باب قد نجوتم من شتاب الاغتراب
افرحوا قد جاء میقات الرضا من حبیب عنده ام الکتاب
قال لا تاسوا علی ما فاتکم اذ بدی بدر خروق اللحجاب
ذا مناخ اوقفوا بعراننا ذا نعیم لیس یحصیه الحساب
ان فی عتب الهوی الف الوفا ان فی صمت الولا لطف الخطاب
قد سکتنا فافهموا سر السکوت یا کرام الله اعلم بالصواب

۳۲۱

آن خواجه را از نیم شب بیماریی پیدا شده ست تا روز بر دیوار ما بی خویشتن سر می زده ست
چرخ و زمین گریان شده وز ناله اش نالان شده دم های او سوزان شده گویی که در آتشکده ست
بیماریی دارد عجب نی درد سر نی رنج تب چاره ندارد در زمین کز آسمانش آمده ست
چون دید جالینوس را نبضش گرفت و گفت او دستم بهل دل را ببین رنجم برون قاعده ست
صفراش نی سوداش نی قولنج و استسقاش نی زین واقعه در شهر ما هر گوشه ای صد عربده ست

نی خواب او را نی خورش از عشق دارد پرورش کاین عشق اکنون خواجه را هم دایه و هم والده ست
گفتم خدایا رحمتی کآرام گیرد ساعتی نی خون کس را ریخته ست نی مال کس را بسته ست
آمد جواب از آسمان کو را رها کن در همان کاندر بلای عاشقان دارو و درمان بیهدست
این خواجه را چاره مجو بندش منه پندش مگو کان جا که افتادست او نی مفسقه نی معبده ست
تو عشق را چون دیده ای از عاشقان نشنیده ای خاموش کن افسون مخوان نی جادوی نی شعبده ست
ای شمس تبریزی بیا ای معدن نور و ضیا کاین روح باکار و کیا بی تابش تو جامدست

۳۲۲

آمده ام که تا به خود گوش کشان کشانمت بی دل و بیخودت کنم در دل و جان نشانمت
آمده ام بهار خوش پیش تو ای درخت گل تا که کنار گیرمت خوش خوش و می فشانمت
آمده ام که تا تو را جلوه دهم در این سرا همچو دعای عاشقان فوق فلک رسانمت
آمده ام که بوسه ای از صنمی ربوده ای بازبده به خوشدلی خواجه که واستانمت
گل چه بود که گل تویی ناطق امر قل تویی گر دگری نداندت چون تو منی بدانمت
جان و روان من تویی فاتحه خوان من تویی فاتحه شو تو یک سری تا که به دل بخوانمت
صید منی شکار من گر چه ز دام جسته ای جانب دام بازرو ور نروی برانمت
شیر بگفت مر مرا نادره آهوی برو در پی من چه می دوی تیز که بردرانمت
زخم پذیر و پیش رو چون سپر شجاعتی گوش به غیر زه مده تا چو کمان خمانمت
از حد خاک تا بشر چند هزار منزلست شهر به شهر بردمت بر سر ره نمانمت
هیچ مگو و کف مکن سر مگشای دیگ را نیک بجوش و صبر کن زانک همی پرانمت
نی که تو شیرزاده ای در تن آهوی نهان من ز حجاب آهوی یک رهه بگذرانمت
گوی منی و می دوی در چوگان حکم من در پی تو همی دوم گر چه که می دوانمت

۳۲۳

آن نفسی که باخودی یار چو خار آیدت وان نفسی که بیخودی یار چه کار آیدت
آن نفسی که باخودی خود تو شکار پشه ای وان نفسی که بیخودی پیل شکار آیدت
آن نفسی که باخودی بسته ابر غصه ای وان نفسی که بیخودی مه به کنار آیدت
آن نفسی که باخودی یار کناره می کند وان نفسی که بیخودی باده یار آیدت
آن نفسی که باخودی همچو خزان فسرده ای وان نفسی که بیخودی دی چو بهار آیدت
جمله بی قراریت از طلب قرار تست طالب بی قرار شو تا که قرار آیدت
جمله ناگوارشت از طلب گوارش است ترک گوارش ار کنی زهر گوار آیدت
جمله بی مرادیت از طلب مراد تست ور نه همه مرادها همچو نثار آیدت
عاشق جور یار شو عاشق مهر یار نی تا که نگار نازگر عاشق زار آیدت
خسرو شرق شمس دین از تبریز چون رسد از مه و از ستاره ها والله عار آیدت

۳۲۴

درآ تا خرقه قالب دراندازم همین ساعت درآ تا خانه هستی بپردازم همین ساعت
صلا زن پاکبازی را رها کن خاک بازی را که یک جان دارم و خواهم که دربازم همین ساعت

کمان زه کن خدایا نه که تیر قاب قوسینی
که وقت آمد که من جان را سپر سازم همین ساعت

چو بر می آید این آتش فغان می خیزد از عالم
امانم ده امانم ده که بگدازم همین ساعت

جهان از ترس می درد و جان از عشق می پرد
که مرغان را به رشک آرم ز پروازم همین ساعت

۳۲۵

که دید ای عاشقان شهری که شهر نیکبختانست
که آن جا کم رسد عاشق و معشوق فراوانست

که تا نازی کنیم آن جا و بازاری نهیم آن جا
که تا دل ها خنک گردد که دل ها سخت بریانست

نباشد این چنین شهری ولی باری کم از شهری
که در وی عدل و انصافست و معشوق مسلمانست

که این سو عاشقان باری چو عود کهنه می سوزد
وان معشوق نادرتر کز او آتش فروزانست

خداوندا به احسانت به حق نور تابانت
مگیر آشفته می گویم که دل بی تو پریشانست

تو مستان را نمی گیری پریشان را نمی گیری
خنک آن را که می گیری که جانم مست ایشانست

اگر گیری ور اندازی چه غم داری چه کم داری
که عاشق چون گیا این جا بیابان در بیابانست

بخندد چشم مریخش مرا گوید نمی ترسی
نگارا بوی خون آید اگر مریخ خندانست

دلم با خویشتن آمد شکایت را رها کردم
هزاران جان همی بخشد چه شد گر خصم یک جانست

منم قاضی خشم آلود و هر دو خصم خشنودند
که جانان طالب جانست و جان جویای جانانست

که جان ذره ست و او کیوان که جان میوه ست و او بستان
که جان قطره ست و او عمان که جان حبه ست و او کانست

سخن در پوست می گویم که جان این سخن غیبست
نه در اندیشه می گنجد نه آن را گفتن امکانست

خمش کن همچو عالم باش خموش و مست و سرگردان
وگر او نیست مست مست چرا افتان و خیزانست

۳۲۶

حالت ده و حیرت ده ای مبدع بی حالت
لیلی کن و مجنون کن ای صانع بی آلت

صد حاجت گوناگون در لیلی و در مجنون
فریادکنان پیشت کای معطی بی حاجت

انگشتری حاجت مهریست سلیمانی
رهنست به پیش تو از دست مده صحبت

بگذشت مه توبه آمد به جهان ماهی
کو بشکند و سوزد صد توبه به یک ساعت

ای گیج سری کان سر گیجیده نگردد ز او
وی گول دلی کان دل یاوه نکند نیت

ما لنگ شدیم این جا بربند در خانه
چرنده و پرنده لنگند در این حضرت

ای عشق تویی کلی هم تاجی و هم غلی
هم دعوت پیغامبر هم ده دلی امت

از نیست برآوردی ما را جگری تشنه
بردوخته ای ما را بر چشمه این دولت

خارم ز تو گل گشته و اجزا همه کل گشته
هم اول ما رحمت هم آخر ما رحمت

در خار ببین گل را بیرون همه کس بیند
در جزو ببین کل را این باشد اهلیت

در غوره ببین می را در نیست ببین شی ء را
ای یوسف در چه بین شاهنشهی و ملکت

خاری که ندارد گل در صدر چمن ناید
خاکی ز کجا یابد بی روح سر و سبلت

کف می زن و زین می دان تو منشاء هر بانگی
کاین بانگ دو کف نبود بی فرقت و بی وصلت

خامش که بهار آمد گل آمد و خار آمد
از غیب برون جسته خوبان جهت دعوت

۳۲۷

از دفتر عمر ما یکتا ورقی مانده ست
کز غیرت لطف آن جان در قلقی مانده ست

بنوشته بر آن دفتر حرفی ز شکر خوشتر
از خجلت آن حرفش مه در عرقی مانده ست

عمر ابدی تابان اندر ورق بستان
نی خوف ز تحویلی نی جای دقی مانده ست

نامش ورقی بوده ملک ابد اندر وی
اسرار همه پاکان آن جا شفقی مانده ست

پیچیده ورق بر وی نوری ز خداوندی
شمس الحق تبریزی روشن حدقی مانده ست

۳۲۸

بادست مرا زان سر اندر سر و در سبلت
پرباد چرا نبود سرمست چنین دولت

هر لحظه و هر ساعت بر کوری هشیاری
صد رطل درآشامم بی ساغر و بی آلت

مرغان هوایی را بازان خدایی را
از غیب به دست آرم بی صنعت و بی حیلت

خود از کف دست من مرغان عجب رویند
می از لب من جوشد در مستی آن حالت

آن دانه آدم را کز سنبل او باشد
بفروشم جنت را بر جان نهم جنت

۳۲۹

بیایید بیایید که گلزار دمیده ست
بیایید بیایید که دلدار رسیده ست

بیارید به یک بار همه جان و جهان را
به خورشید سپارید که خوش تیغ کشیده ست

بر آن زشت بخندید که او ناز نماید
بر آن یار بگریید که از یار بریده ست

همه شهر بشورید چو آوازه درافتاد
که دیوانه دگربار ز زنجیر رهیده ست

چه روزست و چه روزست چنین روز قیامت
مگر نامه اعمال ز آفاق پریده ست

بکوبید دهل ها و دگر هیچ مگویید
چه جای دل و عقلست که جان نیز رمیده ست

۳۳۰

بار دگر آن دلبر عیار مرا یافت
سرمست همی گشت به بازار مرا یافت

پنهان شدم از نرگس مخمور مرا دید
بگریختم از خانه خمار مرا یافت

بگریختنم چیست کز او جان نبرد کس
پنهان شدنم چیست چو صد بار مرا یافت

گفتم که در انبوهی شهرم کی بیابد
آن کس که در انبوهی اسرار مرا یافت

ای مژده که آن غمزه غماز مرا جست
وی بخت که آن طره طرار مرا یافت

دستار ربود از سر مستان به گروگان
دستار برو گوشه دستار مرا یافت

من از کف پا خار همی کردم بیرون
آن سرو دو صد گلشن و گلزار مرا یافت

از گلشن خود بر سر من یار گل افشاند
وان بلبل وان نادره تکرار مرا یافت

من گم شدم از خرمن آن ماه چو کیله
امروز مه اندر بن انبار مرا یافت

از خون من آثار به هر راه چکیدست
اندر پی من بود به آثار مرا یافت

چون آهو از آن شیر رمیدم به بیابان
آن شیر گه صید به کهسار مرا یافت

آن کس که به گردون رود و گیرد آهو
با صبر و تانی و به هنجار مرا یافت

در کام من این شست و من اندر تک دریا
صاید به سررشته جرار مرا یافت

جامی که برد از دلم آزار به من داد
آن لحظه که آن یار کم آزار مرا یافت

این جان گران جان سبکی یافت و بپرید
کان رطل گران سنگ سبکسار مرا یافت

امروز نه هوش است و نه گوش است و نه گفتار
کان اصل هر اندیشه و گفتار مرا یافت

۳۳۱

زان شاه که او را هوس طبل و علم نیست دیوانه شدم بر سر دیوانه قلم نیست
از دور ببینی تو مرا شخص رونده آن شخص خیالست ولی غیر عدم نیست
پیش آ و عدم شو که عدم معدن جانست اما نه چنین جان که بجز غصه و غم نیست
من بی من و تو بی تو درآییم در این جو زیرا که در این خشک بجز ظلم و ستم نیست
این جوی کند غرقه ولیکن نکشد مرد کو آب حیاتست و بجز لطف و کرم نیست

۳۳۲

این خانه که پیوسته در او بانگ چغانه ست از خواجه بپرسید که این خانه چه خانه ست
این صورت بت چیست اگر خانه کعبه ست وین نور خدا چیست اگر دیر مغانه ست
گنجی ست در این خانه که در کون نگنجد این خانه و این خواجه همه فعل و بهانه ست
بر خانه منه دست که این خانه طلسم ست با خواجه مگویید که او مست شبانه ست
خاک و خس این خانه همه عنبر و مشک ست بانگ در این خانه همه بیت و ترانه ست
فی الجمله هر آن کس که در این خانه رهی یافت سلطان زمینست و سلیمان زمانه ست
ای خواجه یکی سر تو از این بام فروکن کاندر رخ خوب تو ز اقبال نشانه ست
سوگند به جان تو که جز دیدن رویت گر ملک زمینست فسونست و فسانه ست
حیران شده بستان که چه برگ و چه شکوفه ست واله شده مرغان که چه دامست و چه دانه ست
این خواجه چرخست که چون زهره و ماه ست وین خانه عشق است که بی حد و کرانه ست
چون آینه جان نقش تو در دل بگرفته ست دل در سر زلف تو فرورفته چو شانه ست
در حضرت یوسف که زنان دست بریدند ای جان تو به من آی که جان آن میانه ست
مستند همه خانه کسی را خبری نیست از هر کی درآید که فلانست و فلانه ست
شومست بر آستانه مشین خانه درآ زود تاریک کند آنک ورا جاش ستانه ست
مستان خدا گر چه هزارند یکی اند مستان هوا جمله دوگانه ست و سه گانه ست
در بیشه شیران رو وز زخم میندیش کاندیشه ترسیدن اشکال زنانه ست
کان جا نبود زخم همه رحمت و مهرست لیکن پس در وهم تو مانده فانه ست
در بیشه مزن آتش و خاموش کن ای دل درکش تو زبان را که زبان تو زبانه ست

۳۳۳

اندر دل هر کس که از این عشق اثر نیست تو ابر در او کش که بجز خصم قمر نیست
ای خشک درختی که در آن باغ نرستست وی خوار عزیزی که در این ظل شجر نیست
بسکل ز جز این عشق اگر در یتیمی زیرا که جز این عشق تو را خویش و پدر نیست
در مذهب عشاق به بیماری مرگست هر جان که به هر روز از این رنج بتر نیست
در صورت هر کس که از آن رنگ بدیدی می دان تو به تحقیق که از جنس بشر نیست
هر نی که بدیدی به میانش کمر عشق تنگش تو به بر گیر که جز تنگ شکر نیست
شمس الحق تبریز چو در دام کشیدت منگر به چپ و راست که امکان حذر نیست

۳۳۴

از اول امروز حریفان خرابات مهمان توند ای شه و سلطان خرابات
امروز چه روزست بگو روز سعادت این قبله دل کیست بگو جان خرابات
هرگز دل عشاق به فرمان کسی نیست کو مست خرابست به فرمان خرابات
صد زهره ز اسرار به آواز درآمد کز ابر برآ ای مه تابان خرابات
ما از لب و دندان اجل هیچ نترسیم چون زنده شدیم از بت خندان خرابات
بر گاو نهد رخت و به عشق آید جان مست کاین رخت گرو کن بر دربان خرابات
هر جان که به شمس الحق تبریز دهد دل او کافر خویش است و مسلمان خرابات

۳۳۵

همه خوف آدمی را از درونست ولیکن هوش او دایم برونست
برون را می نوازد همچو یوسف درون گرگی ست کو در قصد خونست
بدرد زهره او گر نبیند درون را کو به زشتی شکل چونست
بدان زشتی به یک حمله بمیرد ولیکن آدمی او را زبونست
الف گشت ست نون می بایدش ساخت که تا گردد الف چیزی که نونست
اگر نه خود عنایات خداوند بدیدستی چه امکان سکون ست
نه عالم بد نه آدم بد نه روحی که صافی و لطیف و آبگون ست
که او را بود حکم و پادشاهی نپنداری که این کار از کنونست
نمی گویم که در تقدیر شه بود حقیقت بود و صد چندین فزونست
خداوندی شمس الدین تبریز ورای هفت چرخ نیلگونست
به زیر ران او تقدیر رامست اگر چه نیک تندست و حرونست
چو عقل کل بویی برد از وی شب و روز از هوس اندر جنونست
که پیش همت او عقل دیده ست که همت های عالی جمله دونست
کدامین سوی جویم خدمتش را که منزلگاه او بالای سونست
هر آن مشکل که شیران حل نکردند بر او جمله بازی و فسونست
نگفتم هیچ رمزی تا بدانی ز عین حال او این ها شجونست
ایا تبریز خاک توست کحلم که در خاکت عجایب ها فنونست

۳۳۶

بده یک جام ای پیر خرابات مگو فردا که فی التاخیر آفات
به جای باده درده خون فرعون که آمد موسی جانم به میقات
شراب ما ز خون خصم باشد که شیران را ز صیادیست لذات
چه پرخونست پوز و پنجه شیر ز خون ما گرفتست این علامات
نگیرم گور و نی هم خون انگور که من از نفی مستم نی ز اثبات
چو بازم گرد صید زنده گردم نگردم همچو زاغان گرد اموات
بیا ای زاغ و بازی شو به همت مصفا شو ز زاغی پیش مصفات
بیفشان وصف های باز را هم مجردتر شو اندر خویش چون ذات

نه خاکست این زمین طشتیست پرخون ز خون عاشقان و زخم شهمات
خروسا چند گویی صبح آمد نماید صبح را خود نور مشکات

۳۳۷

ببستی چشم یعنی وقت خوابست نه خوابست آن حریفان را جوانست
تو می دانی که ما چندان نپاییم ولیکن چشم مستت را شتاب ست
جفا می کن جفاات جمله لطف ست خطا می کن خطای تو صواب ست
تو چشم آتشین در خواب می کن که ما را چشم و دل باری کبابست
بسی سرها ربوده چشم ساقی به شمشیری که آن یک قطره آبست
یکی گوید که این از عشق ساقیست یکی گوید که این فعل شرابست
می و ساقی چه باشد نیست جز حق خدا داند که این عشق از چه بابست

۳۳۸

سماع از بهر جان بی قرارست سبک برجه چه جای انتظارست
مشین این جا تو با اندیشه خویش اگر مردی برو آن جا که یارست
مگو باشد که او ما را نخواهد که مرد تشنه را با این چه کارست
که پروانه نیندیشد ز آتش که جان عشق را اندیشه عارست
چو مرد جنگ بانگ طبل بشنید در آن ساعت هزار اندر هزارست
شنیدی طبل برکش زود شمشیر که جان تو غلاف ذوالفقارست
بزن شمشیر و ملک عشق بستان که ملک عشق ملک پایدارست
حسین کربلایی آب بگذار که آب امروز تیغ آبدارست

۳۳۹

سماع آرام جان زندگانیست کسی داند که او را جان جانست
کسی خواهد که او بیدار گردد که او خفته میان بوستان ست
ولیک آن کو به زندان خفته باشد اگر بیدار گردد در زیان ست
سماع آن جا بکن کان جا عروسیست نه در ماتم که آن جای فغانست
کسی کو جوهر خود را ندیدهست کسی کان ماه از چشمش نهانست
چنین کس را سماع و دف چه باید سماع از بهر وصل دلستان ست
کسانی را که روشان سوی قبله ست سماع این جهان و آن جهانست
خصوصا حلقه ای کاندر سماعند همی گردند و کعبه در میانست
اگر کان شکر خواهی همان جاست ور انگشت شکر خود رایگانست

۳۴۰

دگربار این دلم آتش گرفتست رها کن تا بگیرد خوش گرفتست
بسوز ای دل در این برق و مزن دم که عقلم ابر سوداوش گرفتست
دگربار این دلم خوابی بدیدست که خون دل همه مفرش گرفتست
چو سایه کل فنا گردم ازیرا جهان خورشید لشکرکش گرفتست

دلم هر شب به دزدی و خیانت ز لعل بار سلطان وش گرفتست
کجا پنهان شود دزدی دزدی که مال خصم زیر کش گرفتست
بسی جان که همی پرد ز قالب ولی پایش حریف کش گرفتست
ز ذوق زخم تیرش این دل من به دندان گوشه ترکش گرفتست

۳۴۱

بیا کامروز ما را روز عیدست از این پس عیش و عشرت بر مزیدست
بزن دستی بگو کامروز شادی ست که روز خوش هم از اول پدیدست
چو یار ما در این عالم کی باشد چنین عیدی به صد دوران کی دیدست
زمین و آسمان ها پرشکر شد به هر سویی شکرها بردمیدست
رسید آن بانگ موج گوهرافشان جهان پرموج و دریا ناپدیدست
محمد باز از معراج آمد ز چارم چرخ عیسی دررسیدست
هر آن نقدی کز این جا نیست قلبست میی کز جام جان نبود پلیدست
زهی مجلس که ساقی بخت باشد حریفانش جنید و بایزیدست
خماری داشتم من در ارادت ندانستم که حق ما را مریدست
کنون من خفتم و پاها کشیدم چو دانستم که بختم می کشیدست

۳۴۲

مرا چون تا قیامت یار اینست خراب و مست باشم کار اینست
ز کار و کسب ماندم کسبم اینست رخا زر زن تو را دینار اینست
نه عقلی ماند و نی تمیز و نی دل چه چاره فعل آن دیدار اینست
گل صدبرگ دید آن روی خوبش به بلبل گفت گل گلزار اینست
چو خوبان سایه های طیر غیبند به سوی غیب آ طیار این ست
مکرر بنگر آن سو چشم می مال که جان را مدرسه و تکرار اینست
چو لب بگشاد جان ها جمله گفتند شفای جان هر بیمار اینست
چو یک ساغر ز دست عشق خوردند یقینشان شد که خود خمار اینست
گرو کردی به می دستار و جبه سزای جبه و دستار اینست
خبر آمد که یوسف شد به بازار هلا کو یوسف ار بازار اینست
فسونی خواند و پنهان کرد خود را کمینه لعب آن طرار اینست
ز ملک و مال عالم چاره دارم مرا دین و دل و ناچار اینست
میان گر پیش غیر عشق بندم مسیحی باشم و زنار اینست
به گرد حوض گشتم درفتادم جزای آن چنان کردار اینست
دلا چون درفتادی در چنین حوض تو را غسل قیامت وار اینست
رخ شه جسته ای شهمات اینست چو دزدی کردی ای دل دار اینست
مشین با خود نشین با هر که خواهی ز نفس خود ببر اغیار اینست
خمش کن خواجه لاغ پار کم گو دلم پاره ست و لاغ پار اینست

خمش باش و در این حیرت فرورو بهل اسرار را کاسرار اینست

۳۴۳

ز همراهان جدایی مصلحت نیست سفر بی روشنایی مصلحت نیست
چو ملک و پادشاهی دیده باشی پس شاهی گدایی مصلحت نیست
شما را بی شما می خواند آن یار شما را این شمایی مصلحت نیست
چو خوان آسمان آمد به دنیا از این پس بی نوایی مصلحت نیست
در این مطبخ که قربانست جان ها چو دونان نان ربایی مصلحت نیست
بگو آن حرص و آز راه زن را که مکر و بدنمایی مصلحت نیست
چو پا داری برو دستی بجنبان تو را بی دست و پایی مصلحت نیست
چو پای تو نماند پر دهندت که بی پر در هوایی مصلحت نیست
چو پر یابی به سوی دام حق پر که از دامش رهایی مصلحت نیست
همای قاف قربی ای برادر هما را جز همایی مصلحت نیست
جهان جوی و صفا بحر و تو ماهی در این جو آشنایی مصلحت نیست
خمش باش و فنای بحر حق شو به هنبازی خدایی مصلحت نیست

۳۴۴

به جان تو که سوگند عظیمست که جانم بی تو دربند عظیمست
اگر چه خضر سیرآب حیاتست به لعلت آرزومند عظیمست
سخن ها دارم از تو با تو بسیار ولی خاموشیم پند عظیمست
هر آن کز بیم تو خاموش باشد اگر چه خر خردمند عظیمست
هر آن کس کو هنر را ترک گوید ز بهر تو هنرمند عظیمست
فکندم خویش را چون سایه پیشت فکندن پیشت افکند عظیمست
که بغداد تو را داد بزرگست سمرقند تو را قند عظیمست
حریصم کرد طمع داد قندت اگر چه بنده خرسند عظیمست
بریدستی مرا از خویش و پیوند که دل را با تو پیوند عظیمست
خمش کن همچو عشق ای زاده عشق اگر چه گفت فرزند عظیمست
رکاب شمس تبریزی گرفتم که زین شمس زرکند عظیمست

۳۴۵

بگو ای یار همراز این چه شیوه ست دگرگون گشته ای باز این چه شیوه ست
عجب ترک خوش رنگ این چه رنگست عجب ای چشم غماز این چه شیوه ست
دگربار این چه دامست و چه دانه ست که ما را کشتی از ناز این چه شیوه ست
دریدی پرده ما این چه پرده ست یکی پرده برانداز این چه شیوه ست
منم آن کهنه عشقی که دگربار گرفتم عشق از آغاز این چه شیوه ست
بدان آواز جان دادن حلالست زهی آواز دمساز این چه شیوه ست
مسلمانان شما این شور بینید که مثلش نیست هنباز این چه شیوه ست

شراب و عشق و رنگم هر سه غماز یکی پنهان سه غماز این چه شیوه ست

۳۴۶

شنیدم مر مرا لطفت دعا گفت برای بنده خود لطف ها گفت
چه گویم من مکافات تو ای جان که نیکی تو را جانا خدا گفت
ولیکن جان این کمتر دعاگو همه شب روی ماهت را دعا گفت

۳۴۷

قرار زندگانی آن نگارست کز او آن بی قراری برقرارست
مرا سودای تو دامن گرفته ست که این سودا نه آن سودای پارست
منم سوزان در آتش های نو نو مرا با یارکان اکنون چه کارست
همی نالد درون از بی قراری بدان ماند که آن جان نگارست
چو از یاری تو را جان خسته گردد نمی داند که اندر جانش خارست
تو در جویی و خارت می خراشد نمی دانی که خاری در سرا رست
گریزان شو از آن خار و به گل رو که شمس الدین تبریزی بهارست

۳۴۸

صدایی کز کمان آید نذیریست که اغلب با صدایش زخم تیریست
موثر را نگر در آب آثار کاثر جستن عصای هر ضریریست
پس لا تبصرونت تبصرونی ست بصر جستن ز الهام بصیریست
تو هر چه داری نه جویانش بودی طلب ها گوش گیری و بشیریست
چنان کن که طلب ها بیش گردد کثیرالزرع را طمع وفیریست
مشو نومید از ظلمی که کردی که دریای کرم توبه پذیریست
گناهت را کند تسبیح و طاعات که در توبه پذیری بی نظیریست
شکسته باش و خاکی باش این جا که می جوید کرم هر جا فقیریست
کرم دامن پر از زر کرد و آورد که تا وا می خرد هر جا اسیریست
عزیزی بخشد آن کس را که خواری ست بزرگی بخشد آن را که حقیریست
که هستی نیستی جوید همیشه زکات آن جا نیاید که امیریست
ازیرا مظهر چیزیست ضدش از این دو ضد را ضد خود ظهیریست
تو بر تخته سیاهی گر نویسی نهان گردد که هر دو همچو قیریست
بود فرقی ز تری تا ترست خط چو گردد خشک پنهان چون ضمیریست
خمش کن گر چه شرحش بی شمارست طبیعت ها عدو هر کثیریست

۳۴۹

مبر رنج ای برادر خواجه سختست به وقت داد و بخشش شوربختست
اگر چه باغ را نیمی گرفته ست ولیکن سخت بی میوه درختست
گشاده ابروست و بسته کیسه مشو غره که او را سیم و رختست
دو دستش را به تخته دوختستند چه سود ار خواجه بر بالای تختست

وجودش گر چه یک پاره ست چون کوه سخاش مرده است و لخت لختست

۳۵۰

ز بعد وقت نومیدی امیدیست به زیر کوری اندر سینه دیدیست
نبینی نور چون دانی تو کوری سیه نادیده کی داند سپیدیست
قرین صد هزاران نقش و معنی نهان تصریف سلطان وحیدیست
که جنباننده این نقش و معنی ست چو بادی رقص های شاخ بیدیست
مشو نومید از دشنام دلدار که بعد رنج روزه روز عیدیست
که یبقی الحب ما بقی العتاب که هر نقصی کشاننده مزیدیست
رها کن گفت به از گفت یابی یقین هر حادثی را خود ندیدیست

۳۵۱

طبیب درد بی درمان کدامست رفیق راه بی پایان کدامست
اگر عقلست پس دیوانگی چیست وگر جانست پس جانان کدامست
چراغ عالم افروز مخلد که نی کفرست و نی ایمان کدامست
پر از درست بحر لایزالی درونش گوهر انسان کدامست
غلامانه است اشیاء را قباها میان بندگان سلطان کدامست
یکی جزو جهان خود بی مرض نیست طبیب عشق را دکان کدامست
خرد عاجز شد اندر فکر عاجز که سرکش کیست سرگردان کدامست
بت موزون به بتخانه بسی جست که موزونات را میزان کدامست
چه قبله کرده ای این گفت و گو را طلب کن درس خاموشان کدامست

۳۵۲

چو با ما یار ما امروز جفتست بگویم آنچ هرگز کس نگفته ست
همه مستند این جا محرمانند میندیش از کسی غماز خفته ست
خزان خفت و بهاران گشت بیدار نمی بینی درخت و گل شکفته ست
اگر یک روز باقی باشد از دی زمین لب بسته است و گل نهفته ست
هلا در خواب کن اوباش تن را که گوهرهای جانی جمله سفته ست
خمش کن زردهی زان در نیابی وگر محرم شوی بستان که مفتست

۳۵۳

زهی می کاندر آن دستست هیهات که عقل کل بدو مستست هیهات
بر آن بالا برد دل را که آن جا سر نیزه زحل پستست هیهات
هر آن کو گشت بی خویش اندر این بزم ز خویش و اقربا رسته ست هیهات
چو عنقا برپرد بر ذروه قاف که پیشش که کمربسته ست هیهات
عجایب بین که شیشه ناشکسته هزاران دست و پا خسته ست هیهات
مرا گویی که صبر آهسته تر ران چه جای صبر و آهسته ست هیهات
بده آن پیر را جامی و بنشان که این جا پیر بایسته ست هیهات

خصوصا جان پیری ها که عقل ست که خوش مغزست و شایسته ست هیهات
از آن باغ و ریاض بی نهایت همه عالم چو گلدسته ست هیهات
چو گلدسته ست پوسیده شود زود به دشتی رو کز او رسته ست هیهات
میی درکش به نام دلربایی که بس زیبا و برجسته ست هیهات
ز بس خون ها که او دارد به گردن خرد را طوق بسکسته ست هیهات
شکن هایی که دارد طره او بهای مشک بشکسته ست هیهات
خمش کردم خموشانه به من ده که دل را گفت پیوسته ست هیهات

۳۵۴

ز میخانه دگربار این چه بویست دگربار این چه شور و گفت و گویست
جهان بگرفت ارواح مجرد زمین و آسمان پرهای و هوی ست
بیا ای عشق این می از چه خمست اشارت کن خرابات از چه سوی ست
چه می گویم اشارت چیست کاین جا نگنجد فکرتی کان همچو مویست
نیاید در نظر آن سر یک تو که در فکر آنچ آید چارتویست
چو ز اندیشه به گفت آید چه گویم که خانه کنده و رسوای کویست
ز رسوایی به بحر دل رود باز که دل بحرست و گفتن ها چو جویست
خزینه دار گوهر بحر بدخوست که آب جو و چه تن جامه شویست

۳۵۵

در این خانه کژی ای دل گهی راست برون رو هی که خانه خانه ماست
چو بادی تو گهی گرم و گهی سرد رو آن جا که نه گرما و نه سرماست
تو خواهی که مرا مستور داری منم روز و همیشه روز رسواست
تو میرابی که بر جو حکم داری به جو اندرنگنجد جان که دریاست
تو پر و بال داری مرغ واری به پر و بال مردان را چه پرواست
نجس در جوی ما آب زلالست مگس بر دوغ ما بازست و عنقاست
صلا ای آفتاب لامکانی که ذره ذره از تابش ثریاست
بحمدالله به عشق او بجستیم از این تنگی که محراب و چلیپاست
دهل برگیر و در بازار می رو ندا می کن که یوسف خوب سیماست
دریدم پرده ناموس و سالوس که جان من ز جان خویش برخاست

۳۵۶

تو را در دلبری دستی تمامست مرا در بی دلی درد و سقامست
بجز با روی خوبت عشقبازی حرامست و حرامست و حرامست
همه فانی و خوان وحدت تو مدامست و مدامست و مدامست
چو چشم خود بمالم خود جز تو کدامست و کدامست و کدامست
جهان بر روی تو از بهر روپوش لثامست و لثامست و لثامست
به هر دم از زبان عشق بر ما سلامست و سلامست و سلامست

ز هر ذره به گفت بی زبانی پیامست و پیامست و پیامست
غم و شادی ما در پیش تختت غلامست و غلامست و غلامست
اگر چه اشتر غم هست گرگین امامست و امامست و امامست
پس آن اشتر شادی پرشیر ختامست و ختامست و ختامست
تو را در بینی این هر دو اشتر زمامست و زمامست و زمامست
نه آن شیری که آخر طفل جان را فطامست و فطامست و فطامست
از آن شیری که جوی خلد از وی نظامست و نظامست و نظامست
خمش کردم که غیرت بر دهانم لگامست و لگامست و لگامست

۳۵۷

چو آن کان کرم ما را شکارست به هر دم هدیه ما را ده هزارست
که ما را نردبان زرین و سیمین نهد چون قصد ما بر بام یارست
بلادری ست در عالم نهانی که بر ما گنج و بر بیگانه مارست
به پیش ما خزینه سیم مشمر که ما را زر و سیم بی شمارست
ز پروانه اگر این افترا بود دو صد چندین ز دست شهریارست

۳۵۸

نگار خوب شکربار چونست چراغ دیده و دیدار چونست
عجب آن غمزه غماز چونست عجب آن طره طرار چونست
عجب آن شهره بازار خوبی عجب آن رونق گلزار چونست
دلم از مهر در ماتم نشسته ست عجب در مهر دل دلدار چونست
ز لطف خویش یارم خواند آن یار عجب آن یار بی این یار چونست
به ظاهر بندگان را می نوازد عجب با بنده در اسرار چونست
چو اول دیدمش جانیم بخشید بدانستم که در ایثار چونست
اگر دوباره کردی آن کرم را یقین گشتی که در تکرار چونست
عجب آن شعر اطلس پوش جعدش بگرد اطلس رخسار چونست
طبیب عاشقان را بازپرسید که تا آن نرگس بیمار چونست
عجب آن نافه تاتار چونست عجب آن طره بلغار چونست
عجب بر دایره خط محقق که بشکسته ست صد پرگار چونست
من زارم اسیر ناله زیر نپرسد روزکی کان زار چونست
دلم دزد نظر او دزد این دزد عجب آن دزد دزدافشار چونست
تو را ای دوست چون من یار غارم سری در غار کن کاین غار چونست
که تا بینم تو را جان برفشانم نمایم خلق را نظار چونست
نهایت نیست گفتم را ولیکن نمودم شکل آن گفتار چونست

۳۵۹

در این جو دل چو دولاب خرابست که هر سویی که گردد پیشش آبست

وگر تو پشت سوی آب داری / به پیش روت آب اندر شتابست
چگونه جان برد سایه ز خورشید / که جان او به دست آفتابست
اگر سایه کند گردن درازی / رخ خورشید آن دم در نقابست
زهی خورشید کاین خورشید پیشش / چو سیماب از خطر در اضطرابست
چو سیماب ست مه بر کف مفلوج / بجز یک شب دگر در انسکابست
به هر سی شب دو شب جمع ست و لاغر / دگر فرقت کشد فرقت عذابست
اگر چه زار گردد تازه روی ست / ضحوکی عاشقان را خوی و دابست
زید خندان بمیرد نیز خندان / که سوی بخت خندانش ایابست
خمش کن زانک آفات بصیرت / همیشه از سوال ست و جوابست

۳۶۰

ایا ساقی توی قاضی حاجات / شرابی ده که آرد در مراعات
چنان گشتم ز مستی و خرابی / که نشناسم اشارات از عبارات
پدر بر خم خمرم وقف کردست / سبیلم کرد مادر بر خرابات
دو گوشم بست یزدان تا رهیدم / ز حال دی و فردا و خرافات
دگرگون است کوی اهل تمییز / که آن جا رسم طاعاتست و زلات
در این کو کدخدا شاهی است باقی / فرو روبیده این کو را ز آفات

۳۶۱

اگر حوا بدانستی ز رنگت / سترون ساختی خود را ز ننگت
سیاهی جانت ار محسوس گشتی / همه عالم شدی زنگی ز زنگت
تو آن ماری که سنگ از تو دریغ است / سرت را کس نکوبد جز به سنگت
اگر دریا درافتی ای منافق / ز زشتی کی خورد مار و نهنگت
مرا گویی که از معنی نظر کن / رها کن صورت نقش و پلنگت
چه گویم با تو ای نقش مزور / چه معنی گنجد اندر جان تنگت
هوای شمس تبریزی چو قدس است / تو آن خوکی که نپذیرد فرنگت

۳۶۲

دو چشم آهوانش شیرگیرست / کز او بر من روان باران تیرست
کمان ابروان و تیر مژگان / گواهانند کو بر جان امیرست
چو زلف درهمش درهم از آنم / که بوی او به از مشک و عبیرست
در آن زلفین از آن می پیچد این جان / که دل زنجیر زلفش را اسیرست
مگو آن سرو ما را تو نظیری / که ماه ما به خوبی بی نظیرست
بیندازم من این سر را به پیشش / اگر چه سر به پیش او حقیرست
خیال روی شه را سجده می کن / خیال شه حقیقت را وزیرست

۳۶۳

چنان کاین دل از آن دلدار مستست / ز خوف صاف ما آن یار مستست

خمارش نشکنم الا به خونم
از این شادی دل غمخوار مستست

شفق وارم به هر صبحی به خون در
که در هر صبح آن خون خوار مستست

مده پند و مبر خونم به گردن
که چشم دلبر کین دار مستست

چرا این خاک همچون طشت خون ست
که چشم ساقی اسرار مستست

۳۶۴

تا نقش خیال دوست با ماست
ما را همه عمر خود تماشاست

آن جا که وصال دوستانست
والله که میان خانه صحراست

وان جا که مراد دل برآید
یک خار به از هزار خرماست

چون بر سر کوی یار خسبیم
بالین و لحاف ما ثریاست

چون در سر زلف یار پیچیم
اندر شب قدر قدر ما راست

چون عکس جمال او بتابد
کهسار و زمین حریر و دیباست

از باد چو بوی او بپرسیم
در باد صدای چنگ و سرناست

بر خاک چو نام او نویسیم
هر پاره خاک حور و حوراست

بر آتش از او فسون بخوانیم
زو آتش تیزاب سیماست

قصه چه کنم که بر عدم نیز
نامش چو بریم هستی افزاست

آن نکته که عشق او در آن جاست
پرمغزتر از هزار جوزاست

وان لحظه که عشق روی بنمود
این ها همه از میانه برخاست

خامش که تمام ختم گشته ست
کلی مراد حق تعالاست

۳۶۵

می دان که زمانه نقش سوداست
بیرون ز زمانه صورت ماست

زیرا قفصی ست این زمانه
بیرون همه کوه قاف و عنقاست

جویی ست جهان و ما برونیم
بر جوی فتاده سایه ماست

این جا سر نکته ای ست مشکل
این جا نبود ولیکن این جاست

جز در رخ جان مخند ای دل
بی او همه خنده گریه افزاست

آن دل نبود که باشد او تنگ
زان روی که دل فراخ پهناست

دل غم نخورد غذاش غم نیست
طوطی ست دل و عجب شکرخاست

مانند درخت سر قدم ساز
زیرا که ره تو زیر و بالاست

شاخ ار چه نظر به بیخ دارد
کان قوت مغز او هم از پاست

۳۶۶

دود دل ما نشان سوداست
وان دود که از دلست پیداست

هر موج که می زند دل از خون
آن دل نبود مگر که دریاست

بیگانه شدند آشنایان
دل نیز به دشمنی چه برخاست

هر سوی که عشق رخت بنهاد
هر جا که ملامت ست آن جاست

ما نگریزیم از این ملامت
زیرا که قدیم خانه ماست

در عشق حسد برند شاهان / زان روی که عشق شمع دل هاست
پا بر سر چرخ هفتمین نه / کاین عشق به حجره های بالاست
هشیار مباش زان که هشیار / در مجلس عشق سخت رسواست
میری مطلب که میر مجلس / گر چشم ببسته ست بیناست
این عشق هنوز زیر چادر / این گرد سیاه بین که برخاست
هر چند که زیر هفت پرده ست / پیداست که سخت خوب و زیباست
شب خیز کنید ای حریفان / شمعست و شراب و یار تنهاست

۳۶۷

دل آمد و دی به گوش جان گفت / ای نام تو این که می نتان گفت
درنده آنک گفت پیدا / سوزنده آنک در نهان گفت
چه عذر و بهانه دارد ای جان / آن کس که ز بی نشان نشان گفت
گل داند و بلبل معربد / رازی که میان گلستان گفت
آن کس نه که از طریق تحصیل / آموخت ز بانگ بلبلان گفت
صیادی تیر غمزه ها را / آن ابروهای چون کمان گفت
صد گونه زبان زمین برآورد / در پاسخ آن چه آسمان گفت
ای عاشق آسمان قرین شو / با او که حدیث نردبان گفت
زان شاهد خانگی نشان کو / هر کس سخنی ز خاندان گفت
کو شعشعه های قرص خورشید / هر سایه نشین ز سایه بان گفت
با این همه گوش و هوش مستست / زان چند سخن که این زبان گفت
چون یافت زبان دو سه قراضه / مشغول شد و به ترک کان گفت
وز ننگ قراضه جان عاشق / ترک بازار و این دکان گفت
در گوشم گفت عشق بس کن / خاموش کنم چو او چنان گفت

۳۶۸

گویم سخن شکرنباتت / یا قصه چشمه حیاتت
رخ بر رخ من نهی بگویم / کز بهر چه شاه کرد ماتت
در خرمنت آتشی درانداخت / کز خرمن خود دهد زکاتت
سرسبز کند چو تره زارت / تا بازخرد ز ترهاتت
در آتش عشق چون خلیلی / خوش باش که می دهد نجاتت
عقلت شب قدر دید و صد عید / کز عشق دریده شد براتت
سوگند به سایه لطیفت / سوگند نمی خورم به ذاتت
در ذات تو کی رسند جان ها / چون غرقه شدند در صفاتت
چون جوی روان و ساجدت کرد / تا پاک کند ز سیاتت
از هر جهتی تو را بلا داد / تا بازکشد به بی جهاتت
گفتی که خمش کنم نکردی / می خندد عشق بر ثباتت

۳۶۹

در شهر شما یکی نگاریست — کز وی دل و عقل بی قراریست
هر نفسی را از او نصیبیست — هر باغی را از او بهاریست
در هر کویی از او فغانیست — در هر راهی از او غباریست
در هر گوشی از او سماعیست — هر چشم از او در اعتباریست
در کار شوید ای حریفان — کاین جا ما را عظیم کاریست
پنهان یاری به گوش من گفت — کاین جا پنهان لطیف یاریست
او بد که به این طریق می گفت — کز تعبیه هاش دل نزاریست
او بود رسول خویش و مرسل — کان لهجه از آن شهریاریست
نوحست و امان غرقگانست — روحست و نهان و آشکاریست
گرد ترشان مگرد زین پس — چون پهلوی تو شکرنثاریست
گرد شکران طبع کم گرد — کان شهوت نیز برگذاریست
این جا شکریست بی نهایت — این جا سر وقت پایداریست
خاموش کن ای دل و مپندار — کو را حدیست یا کناریست

۳۷۰

آمد رمضان و عید با ماست — قفل آمد و آن کلید با ماست
بربست دهان و دیده بگشاد — وان نور که دیده دید با ماست
آمد رمضان به خدمت دل — وان کش که دل آفرید با ماست
در روزه اگر پدید شد رنج — گنج دل ناپدید با ماست
کردیم ز روزه جان و دل پاک — هر چند تن پلید با ماست
روزه به زبان حال گوید — کم شو که همه مرید با ماست
چون هست صلاح دین در این جمع — منصور و ابایزید با ماست

۳۷۱

گر جام سپهر زهرپیماست — آن در لب عاشقان چو حلواست
زین واقعه گر ز جای رفتی — از جای برو که جای این جاست
مگریز ز سوز عشق زیرا — جز آتش عشق دود و سوداست
دودت نپزد کند سیاهت — در پختنت آتشست کاستاست
پروانه که گرد دود گردد — دودآلودست و خام و رسواست
از خانه و مان به یاد ناید — آن را که چنین سفر مهیاست
از شهر مگو که در بیابان — موسیست رفیق من و سلواست
صحبت چه کنی که در سقیمی — هر لحظه طبیب تو مسیحاست
دلتنگ خوشم که در فراخی — هر مسخره را رهست و گنجاست
چون خانه دل ز غم شود تنگ — در وی شه دلنواز تنهاست
دل تنگ بود جز او نگنجد — تنگی دلم امان و غوغاست

دندان عدو ز ترس کندست پس روترشی رهایی ماست
خاموش که بحر اگر ترش روست هم
۳۷۲
من سر نخورم که سر گران ست معدن گوهرست و دریاست
بریان نخورم که هم زیان ست پاچه نخورم که استخوان ست
من سر نخوهم که باکلاهند من نور خورم که قوت جان ست
من خر نخوهم که بند کاهند من زر نخوهم که بازخواهند
بالا نپرم نه لک لکم من من کبک خورم که صید شاهند
لنگی نکنم نه بدتکم من کس را نگزم که نی سگم من
ترشی نکنم نه سرکه ام من که عاشق روی ایبکم من
سرکش نشوم نه عکه ام من پرنم نشوم نه برکه ام من
دستار مرا گرو نهادی قانع بزیم که مکه ام من
انصاف بده عوان نژادی یک کوزه مثلثم ندادی
سالار دهی و خواجه ده ما را کم نیست هیچ شادی
ور دفع دهی تو و برون جه آن باده که گفته ای به من ده
من عشق خورم که خوشگوارست در کس زنان خویشتن نه
خوردم ز ثرید و پاچه یک چند ذوق دهنست و نشو جان ست
زین پس سر پاچه نیست ما را از پاچه سر مرا زیانست
ما را و کسی که اهل خوانست

۳۷۳
گر می نکند لبم بیانت سر می گوید به گوش جانت
گر لب ز سلام تو خموش است بس هم سخن است با نهایت
تن از تو همی کند کرانه جان بگرفته است در میانت
صورت اگرت چو تیر انداخت جانش بکشید چون کمانت
هرچ از تو نهان کند بگوید در گوش ضمیر رازدانت
این دم اگر از میان برونی بازآرد دل کمرکشانت
در باطن کرده خاص خاصت در ظاهر کرده امتحانت
خامش که چو در تو این غم انداخت بس باشد این کشش نشانت

۳۷۴
پرسید کسی که ره کدامست گفتم کاین راه ترک کامست
ای عاشق شاه دان که راهت در جست رضای آن همامست
چون کام و مراد دوست جویی پس جست مراد خود حرامست
شد جمله روح عشق محبوب کاین عشق صوامع کرامست
کم از سر کوه نیست عشقش ما را سر کوه این تمامست
غاری که در اوست یار عشقست جان را ز جمال او نظامست

هر چت که صفا دهد صوابست تعیین بنمی کنم کدامست
خامش کن و پیر عشق را باش کاندر دو جهان تو را امامست

۳۷۵

مر عاشق را ز ره چه بیمست چون همره عاشق آن قدیمست
از رفتن جان چه خوف باشد او را که خدای جان ندیمست
اندر سفرست لیک چون مه در طلعت خوب خود مقیمست
کی منتظر نسیم باشد آن کس که سبکتر از نسیمست
عشق و عاشق یکی ست ای جان تا ظن نبری که آن دو نیمست
چون گشت درست عشق عاشق هم منعم خویش و هم نعیمست
او در طلب چنین درستی در پیش سهیل چون ادیمست
چون رفت در این طلب به دریا دری ست اگر چه او یتیمست
ای دیده کرم ز شمس تبریز مر حاتم را مگو کریمست

۳۷۶

امروز جنون نو رسیده ست زنجیر هزار دل کشیده ست
امروز ز کندهای ابلوج پهلوی جوال ها دریده ست
باز آن بدوی به هجده ای قلب آن یوسف حسن را خریده ست
جان ها همه شب به عز و اقبال در نرگس و یاسمن چریده ست
تا لاجرم از بگاه هر جان چالاک و لطیف و برجهیده ست
امروز بنفشه زار و لاله از سنگ و کلوخ بردمیده ست
بشکفت درخت در زمستان در بهمن میوه ها پزیده ست
گویی که خدای عالمی نو در عالم کهنه آفریده ست
ای عارف عاشق این غزل گو کت عشق ز عاشقان گزیده ست
بر چهره چون زر تو گازیست آن سیمبرت مگر گزیده ست
شاید که نوازد آن دلی را کاندر غم او بسی طپیده ست
خاموش و تفرج چمن کن کامروز نیابت دو دیده ست

۳۷۷

آن را که در آخرش خری هست او را به طواف رهبری هست
بازار جهان به کسب برپاست زین در همه خارش وگری هست
تا خارششان همی کشاند هر جای که شور یا شری هست
در یم صدفی قرار گیرد کو را به درونه گوهری هست
اما صدفی که در ندارد در جستن درش معبری هست
گه در یم و گاه سوی ساحل در جستن قطره اش سری هست
خاموش و طمع مکن سکینه آن راست سکون که مخبری هست

۳۷۸

ای گشته ز شاه عشق شهمات / در خشم مباش و در مکافات
در باغ فنا درآ و بنگر / در جان بقای خویش جنات
چون پیشترک روی تو از خود / بینی ز ورای این سماوات
سلطان حقایق و معانی / وز نور قدیم چتر و رایات
چون گشت عیان مجو کرامت / کز بهر نشان بود کرامات
تا ساحل بحر سیل پیداست / چون غرقه شود کجاست هیهات
ما مات تویم شمس تبریز / صد خدمت و صد سلام از مات

۳۷۹

ای کرده میان سینه غارت / ای جان و هزار جان شکارت
جز کشتن عاشقان چه شغلت / جز کشتن خلق چیست کارت
می کش که درست باد دستت / ای جان جهانیان نثارت
بس کشته زنده را که دیدم / از غمزه چشم پرخمارت
بس ساکن بی قرار دیدم / در آتش عشق بی قرارت
یک مرده به خاک درنماند / گر رنجه شوی کنی زیارت
جان بوسد خاک تو به هر دم / بر بوی کنار بی کنارت

۳۸۰

آن خواجه اگر چه تیزگوش است / استیزه کن و گران فروش است
من غره به سست خنده او / ایمن گشتم که او خموش است
هش دار که آب زیر کاه است / بحری است که زیر که به جوش است
هر جا که روی هش است مفتاح / این جا چه کنی که قفل هوش است
در روی تو بنگرد بخندد / مغرور مشو که روی پوش است
هر دل که به چنگ او درافتاد / چون چنگ همیشه در خروش است
با این همه روح ها چه زنبور / طواف وبند زانک نوش است
شیری است که غم ز هیبت او / در گور مقیم همچو موش است
شمس تبریز روز نقد است / عالم به چه در حدیث دوش است

۳۸۱

آن ره که بیامدم کدامست / تا بازروم که کار خامست
یک لحظه ز کوی یار دوری / در مذهب عاشقان حرامست
اندر همه ده اگر کسی هست / والله که اشارتی تمامست
صعوه ز کجا رهد که سیمرغ / پابسته این شگرف دامست
آواره دلا میا بدین سو / آن جا بنشین که خوش مقامست
آن نقل گزین که جان فزایست / وان باده طلب که باقوامست
باقی همه بو و نقش و رنگست / باقی همه جنگ و ننگ و نامست
خاموش کن و ز پای بنشین / چون مستی و این کنار بامست

۳۸۲

ای از کرم تو کار ما راست
هر جای که خرمی ست ما راست

عاشق به جهان چه غصه دارد
تا جام شراب وصل برجاست

هر باد چغانه ای گرفته
کو منتظر اشارت ماست

هر آب چو پرده دار گشته
اندر پس پرده طرفه بت هاست

هر بلبل مست بر نهالی
مانند راح روح افزاست

بسیار مگو که وقت آش است
چون گرسنگی قوم شش تاست

۳۸۳

هین که گردن سست کردی کو کبابت کو شرابت
هین که بس تاریک رویی ای گرفته آفتابت

یاد داری که ز مستی با خرد استیزه بستی
چون کلیدش را شکستی از کی باشد فتح بابت

در غم شیرین نجوشی لاجرم سرکه فروشی
آب حیوان را ببستی لاجرم رفتست آبت

بوالمعالی گشته بودی فضل و حجت می نمودی
نک محک عشق آمد کو سوالت کو جوابت

مهتر تجار بودی خویش قارون می نمودی
خواب بود و آن فنا شد چونک از سر رفت خوابت

بس زدی تو لاف زفتی عاقبت در دوغ رفتی
می خور اکنون آنچ داری دوغ آمد خمر نابت

مخلص و معنی این ها گر چه دانی هم نهان کن
اندر الواح ضمیری تا نیاید در کتابت

۳۸۴

عاشقان را گر چه در باطن جهانی دیگرست
عشق آن دلدار ما را ذوق و جانی دیگرست

سینه های روشنان بس غیب ها دانند لیک
سینه عشاق او را غیب دانی دیگرست

بس زبان حکمت اندر شوق سرش گوش شد
زانک مر اسرار او را ترجمانی دیگرست

یک زمین نقره بین از لطف او در عین جان
تا بدانی کان مهم را آسمانی دیگرست

عقل و عشق و معرفت شد نردبان بام حق
لیک حق را در حقیقت نردبانی دیگرست

شب روان از شاه عقل و پاسبان آن سو شوند
لیک آن جان را از آن سو پاسبانی دیگرست

دلبران راه معنی با دلی عاجز بدند
وحیشان آمد که دل را دلستانی دیگرست

ای زبان ها برگشاده بر دل بربوده ای
لب فروبندید کو را همزبانی دیگرست

شمس تبریزی چو جمع و شمع ها پروانه اش
زانک اندر عین دل او را عیانی دیگرست

۳۸۵

خلق های خوب تو پیشت دود بعد از وفات
همچو خاتونان مه رو می خرامند این صفات

آن یکی دست تو گیرد وان دگر پرسش کند
وان دگر از لعل و شکر پیش بازآرد زکات

چون طلاق تن بدادی حور بینی صف زده
مسلمات مومنات قانتات تائبات

بی عدد پیش جنازه می دود خوهای تو
صبر تو و النازعات و شکر تو و الناشطات

در لحد مونس شوندت آن صفات باصفا
در تو آویزند ایشان چون بنین و چون بنات

حله ها پوشی بسی از پود و تار طاعتت
بسط جانت عرصه گردد از برون این جهات

هین خمش کن تا توانی تخم نیکی کار تو
زانک پیدا شد بهشت عدن ز افعال ثقات

۳۸۶

چون نداری تاب دانش چشم بگشا در صفات چون نبینی بی جهت را نور او بین در جهات
حوریان بین نوریان بین زیر این ازرق تتق مسلمات مومنات قانتات تائبات
هر یکی با نازباز و هر یکی عاشق نواز هر یکی شمع طراز و هر یکی صبح نجات
هر یکی بسته دهان و موشکاف اندر بیان هر یکی شکرستان و هر یکی کان نبات
جان کهنه می فشان و جان تازه می ستان در فقیری می خرام و می ستان ز ایشان زکات
شیر جان زین مریمان خور چونک زاده ثانیی تا چو عیسی فارغ آیی از بنین و از بنات
روز و شب را چون دو مجنون درکشان در سلسله ای که هر روزت چو عید و هر شبت قدر و برات
چونک شه بنمود رخ را اسب شد همراه پیل عقل مسکین گشت مات و جان میان برد و مات
عاشقان را وقت شورش ابله و شپشپ مبین کوه جودی عاجز آید پیش ایشان در ثبات
جان جمله پیشه ها عشقست اما آنک او تره زار دل نبیند درفتد در ترهات
من خمش کردم چو دیدم خوشتر از خود ناطقی پیش او میرم بگویم اقتلونی یا ثقات
شمس تبریزی چو بگشاید دهان چون شکر از طرب در جنبش آید هم رمیم و هم رفات
رو خمش کن قول کم گو بعد از این فعال باش چند گویی فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

۳۸۷

خاک آن کس شو که آب زندگانش روشنست نیم نانی دررسد تا نیم جانی در تنست
گفتمش آخر پی یک وصل چندین هجر چیست گفت آری من قصابم گردران با گردنست
دی تماشا رفته بودم جانب صحرای دل آن نگنجد در نظر چه جای پیدا کردنست
چشم مست یار گویان هر زمان با چشم من در دو عالم می نگنجد آنچ در چشم منست
رو فزون شو از دو عالم تا بریزم بر سرت آنچ دل را جان جان و دیدگان را دیدنست
ذره ذره عاشقانه پهلوی معشوق خویش می زند پهلو که وقت عقد و کابین کردنست
اندر آن پیوند کردن آب و آتش یک شده ست غنچه آن جا سنبلست و سرو آن جا سوسنست
زیر پاشان گنج ها و سوی بالا باغ ها بشنو از بالا نه وقت زیر و بالا گفتنست
من اگر پیدا نگویم بی صفت پیداست آن ذوق آن اندر سرست و طوق آن در گردنست
شمس تبریزی تو خورشیدی چه گویم مدح تو صد زبان دارم چو تیغ اما به وصفت الکنست

۳۸۸

خدمت بی دوستی را قدر و قیمت هست نیست خدمت اندر دست هست و دوستی در دست نیست
دوستی در اندرون خود خدمتی پیوسته است هیچ خدمت جز محبت در جهان پیوست نیست
ور تو مستی می نمایی در محبت چون نه ای عشق گوید دوغ خورد و دوغ خورد او مست نیست
پست و بالا چند یازد از تکلف در هوا چند خود را پست دارد آن کسی کو پست نیست
همچو ماهی مانده در دام جهان زان بحر دور وانگهان پنداشته خود را که اندر شست نیست

۳۸۹

چون دلت با من نباشد همنشینی سود نیست گر چه با من می نشینی چون چنینی سود نیست
چون دهانت بسته باشد در جگر آتش بود در میان جو درآیی آب بینی سود نیست
چونک در تن جان نباشد صورتش را ذوق نیست چون نباشد نان و نعمت صحن و سینی سود نیست

گر زمین از مشک و عنبر پر شود تا آسمان چون نباشد آدمی را راه بینی سود نیست
تا ز آتش می گریزی ترش و خامی چون پنیر گر هزاران یار و دلبر می گزینی سود نیست

۳۹۰

ساربانا اشتران بین سر به سر قطار مست میر مست و خواجه مست و یار مست اغیار مست
باغبانا رعد مطرب ابر ساقی گشت و شد باغ مست و راغ مست و غنچه مست و خار مست
آسمانا چند گردی گردش عنصر ببین آب مست و باد مست و خاک مست و نار مست
حال صورت این چنین و حال معنی خود مپرس روح مست و عقل مست و خاک مست اسرار مست
رو تو جباری رها کن خاک شو تا بنگری ذره ذره خاک را از خالق جبار مست
تا نگویی در زمستان باغ را مستی نماند مدتی پنهان شدست از دیده مکار مست
بیخ های آن درختان می نهانی می خورند روزکی دو صبر می کن تا شود بیدار مست
گر تو را کوبی رسد از رفتن مستان مرنج با چنان ساقی و مطرب کی رود هموار مست
ساقیا باده یکی کن چند باشد عربده دوستان ز اقرار مست و دشمنان ز انکار مست
باد را افزون بده تا برگشاید این گره باده تا در سر نیفتد کی دهد دستار مست
بخل ساقی باشد آن جا یا فساد باده ها هر دو ناهموار باشد چون رود رهوار مست
روی های زرد بین و باده گلگون بده زانک از این گلگون ندارد بر رخ و رخسار مست
باده ای داری خدایی بس سبک خوار و لطیف زان اگر خواهد بنوشد روز صد خروار مست
شمس تبریزی به دورت هیچ کس هشیار نیست کافر و مومن خراب و زاهد و خمار مست

۳۹۱

مطربا این پرده زن کان یار ما مست آمدست وان حیات باصفای باوفا مست آمدست
گر لباس قهر پوشد چون شرر بشناسمش کو بدین شیوه بر ما بارها مست آمدست
آب ما را گر بریزد ور سبو را بشکند ای برادر دم مزن کاین دم سقا مست آمدست
می فریبم مست خود را او تبسم می کند کاین سلیم القلب را بین کز کجا مست آمدست
آن کسی را می فریبی کز کمینه حرف او آب و آتش بیخود و خاک و هوا مست آمدست
گفتمش گر من بمیرم تو رسی بر گور من برجهم از گور خود کان خوش لقا مست آمدست
گفت آن کاین دم پذیرد کی بمیرد جان او با خدا باقی بود آن کز خدا مست آمدست
عشق بی چون بین که جان را چون قدح پر می کند روی ساقی بین که خندان از بقا مست آمدست
یار ما عشق است و هر کس در جهان یاری گزید کز الست این عشق بی ما و شما مست آمدست

۳۹۲

گر ندید آن شادجان این گلستان را شاد چیست گر نه لطف او بود پس عیش را بنیاد چیست
گر خرابات ازل از تاب رویش پر نگشت پس هزاران صومعه در محو جان آباد چیست
جان ما با عشق او گر نی ز یک جا رسته اند جان بااقبال ما با عشق او همزاد چیست
گر نه پرتوهای آن رخسار داد حسن داد پس به دیوان سرای عاشقان بیداد چیست
ساکنان آب و گل گر عشق ما را محرمند پس درون گنبد دل غلغله و فریاد چیست
گر نه آتش می زند آتش رخی در جان نهان پس دماغ عاشقان پرآتش و پرباد چیست

گر نه آتش رنگ گشتی جان ها در لامکان صد هزاران مشعله همچون شب میلاد چیست
گر نه تقصیر است از جان در فدا گشتن در او لطف نقد اولین و وعده و میعاد چیست
گر نه شمس الدین تبریزی قباد جان ها است صد هزاران جان قدسی هر دمش منقاد چیست

۳۹۳

جمع باشید ای حریفان زانک وقت خواب نیست هر حریفی کو بخسبد والله از اصحاب نیست
روی بستان را نبیند راه بستان گم کند هر که او گردان و نالان شیوه دولاب نیست
ای بجسته کام دل اندر جهان آب و گل می دوانی سوی آن جو کاندر آن جو آب نیست
ز آسمان دل برآ ماها و شب را روز کن تا نگوید شب روی کامشب شب مهتاب نیست
بی خبر بادا دل من از مکان و کان او گر دلم لرزان ز عشقش چون دل سیماب نیست

۳۹۴

چشمه ای خواهم که از وی جمله را افزایش است دلبری خواهم که از وی مرده را آسایش است
بنده بحر محیطم کز محیطی برتر است سنگ و گوهر هر دو را از فضل او بخشایش است
باغ و طاووسند هر یک از جمالش بانصیب زاغ را خالی ندارد گر چه بی آرایش است
صورت ار نقصان پذیرد نیست معنی را کمی عاشق اندر ذوق باشد گر چه در پالایش است
بنگر اندر جان که هست او از بلندی بی خبر گر چه اندر قالب او در خانه آلایش است
شمس تبریزی قدومت خانه اقبال را صحن را افروزش است و بام را اندایش است

۳۹۵

عشق اندر فضل و علم و دفتر و اوراق نیست هر چه گفت و گوی خلق آن ره ره عشاق نیست
شاخ عشق اندر ازل دان بیخ عشق اندر ابد این شجر را تکیه بر عرش و ثری و ساق نیست
عقل را معزول کردیم و هوا را حد زدیم کاین جلالت لایق این عقل و این اخلاق نیست
تا تو مشتاقی بدان کاین اشتیاق تو بتی است چون شدی معشوق از آن پس هستیی مشتاق نیست
مرد بحری دایما بر تخته خوف و رجا است چونک تخته و مرد فانی شد جز استغراق نیست
شمس تبریزی تویی دریا و هم گوهر تویی زانک بود تو سراسر جز سر خلاق نیست

۳۹۶

در ره معشوق ما ترسندگان را کار نیست جمله شاهانند آن جا بندگان را بار نیست
گر تو نازی می کنی یعنی که من فرخنده ام نزد این اقبال ما فرخندگی جز عار نیست
گر به فقرت ناز باشد ژنده برگیر و برو نزد این سلطان ما آن جمله جز زنار نیست
گر تو نور حق شدی از شرق تا مغرب برو زانک ما را زین صفت پروای آن انوار نیست
گر تو سر حق بدانستی برو با سر باش زانک این اسرار ما را خوی آن اسرار نیست
راست شو در راه ما وین مکر را یک سوی نه زان که این میدان ما جولانگه مکار نیست
شمس دین و شمس دین آن جان ما اینک بدان جز به سوی راه تبریز اسب ما رهوار نیست
مست بودم فاش کردم سر خود با یارکان زانک هشیاری مرا خود مذهب آزار نیست
گر نهی پرگار بر تن تا بدانی حد ما حد ما خود ای برادر لایق پرگار نیست
خاک پاشی می کنی تو ای صنم در راه ما خاک پاشی دو عالم پیش ما در کار نیست

صوفیان عشق را خود خانقاهی دیگر است
جان ما را اندر آن جا کاسه و ادرار نیست
در تک دوزخ نشستم ترک کردم بخت را
زانک ما را اشتهای جنت و ابرار نیست

۳۹۷

آفتاب امروز بر شکل دگر تابان شدست
در شعاعش همچو ذره جان من رقصان شدست
مشتری در طالع است و ماه و زهره در حضور
یار چوگان زلف مه رو میر این میدان شدست
هر قدح کز می دهد گوید بگیر و هوش دار
هش که دارد عقل دارد عقل خود پنهان شدست
بزم سلطان است این جا هر که سلطانی است نوش
خوان رحمت گسترید و ساقی اخوان شدست
ساقیا پایان رسیدی عشق را از سر بگیر
پا چه باشد سر چه باشد پا و سر یک سر شدست

۳۹۸

از سقاهم ربهم بین جمله ابرار مست
وز جمال لایزالی هفت و پنج و چار مست
این قیامت بین که گویی آشکارا شد ز غیب
خم و کوزه حوض کوثر از می جبار مست
تن چو سایه بر زمین و جان پاک عاشقان
در بهشت عشق تجری تحتها الانهار مست
چون فزون گردد تجلی از جمال حق ببین
ذره ذره هر دو عالم گشته موسی وار مست
از تقاضاهای مستان وز جواب لن تران
در شفاعت مو به موی احمد مختار مست
او سر است و ما چو دستار اندر او پیچیده ایم
از شراب آن سری گردد سر و دستار مست
یوسف مصری فروکن سر به مصر اندرنگر
شهر پرآشوب بین و جمله بازار مست
گر بگویم ای برادر خیره مانی زین عجب
عرش و کرسی آسمان ها این همه کردار مست
شمس تبریزی برآمد در دلم بزمی نهاد
از شراب عشق گشتست این در و دیوار مست

۳۹۹

آخر ای دلبر نه وقت عشرت انگیزی شدست
آخر ای کان شکر وقت شکرریزی شدست
تو چو آب زندگانی ما چو دانه زیر خاک
وقت آن کز لطف خود با ما درآمیزی شدست
گر بپوسم همچو دانه عاقبت نخلی شوم
زانک جمله چیزها چیزی ز بی چیزی شدست
زین سپس با من مکن تیزی تو ای شمشیر حق
زانک از لطف تو ز آتش تندی و تیزی شدست
جان کشیدم پیش عشقش گفت کو چیزی دگر
گفتم آخر جان جان زین سان ز بی چیزی شدست
چون حجاب چشم دل شد چشم صورت لاجرم
شمس تبریزی حجاب شمس تبریزی شدست

۴۰۰

چون نظر کردن همه اوصاف خوب اندر دلست
وین همه اوصاف رسوا معدنش آب و گلست
از هوا و شهوت ای جان آب و گل می صد شود
مشکل این ترک هوا و کاشف هر مشکلست
وین تعلل بهر ترکش دافع صد علتست
چون بشد علت ز تو پس نقل منزل منزلست
لیک شرطی کن تو با خود تا که شرطی نشکنی
ور نه علت باقی و درمانت محو و زایلست
چونک طبعت خو کند با شرط تندش بعد از آن
صد هزاران حاصل جان از درونت حاصلست
پس تو را آیینه گردد این دل آهن چنانک
هر دمی رویی نماید روی آن کو کاهلست
پس تو را مطرب شود در عیش و هم ساقی شود
آن امانت چونک شد محمول جان را حاملست
فارغ آیی بعد از آن از شغل و هم از فارغی
شهره گردد از تو آن گنجی که آن بس خاملست

گر چه حلواها خوری شیرین نگردد جان تو ذوق آن برقی بود تا در دهان آکلست
این طبیعت کور و کر گر نیست پس چون آزمود کاین حجاب و حائل ست آن سوی آن چون مایلست
لیک طبع از اصل رنج و غصه ها بررسته ست در پی رنج و بلاها عاشق بی طایلست
در تواضع های طبعت سر نخوت را نگر و اندر آن کبرش تواضع های بی حد شاکلست
هر حدیث طبع را تو پرورش هایی بدش شرح و تاویلی بکن وادانک این بی حائلست
هر یکی بیتی جمال بیت دیگر دانک هست با موید این طریقت ره روان را شاغلست
ور تو را خوف مطالب باشد از اشهادها از خدا می خواه شیرینی اجل کان آجلست
هر طرف رنجی دگرگون فرض کن آن گاه برو جز به سوی بی سوی ها کان دگر بی حاصلست
تو وثاق مار آیی از پی ماری دگر غصه ماران ببینی زانک این چون سلسله ست
تا نگویی مار را از خویش عذری زهرناک وان گهت او متهم دارد که این هم باطلست
از حدیث شمس دین آن فخر تبریز صفا آن مزاجش گرم باید کاین نه کار پلپلست

۴۰۱

اندرآ ای مه که بی تو ماه را استاره نیست تا خیالت درنیاید پای کوبان چاره نیست
چون خیالت بر که آید چشمه ها گردد روان خود گرفتم کاین دل ما جز که و جز خاره نیست
آتش از سنگی روان شد آب از سنگی دگر لعل شد سنگی دگر کز لطف تو آواره نیست
بارها لطف تو را من آزمودم ای لطیف مرده را تو زنده کردی بارها یک باره نیست
ابر رحمت هر سحر گر می ببارد آن ز تست وین دل گریان من جز کودک گهواره نیست
همچو کوه طور از غم این دلم صدپاره شد لیک اندر دست من زان پاره ها یک پاره نیست
آهن برهان موسی بر دل چون سنگ زد تا جهد استاره ای کز ابر یک استاره نیست

۴۰۲

نقش بند جان که جان ها جانب او مایلست عاقلان را بر زبان و عاشقان را در دلست
آنک باشد بر زبان ها **لا احب الافلین** باقیات الصالحات است آنک در دل حاصلست
دل مثال آسمان آمد زبان همچون زمین از زمین تا آسمان ها منزل بس مشکلست
دل مثال ابر آمد سینه ها چون بام ها وین زبان چون ناودان باران از این جا نازلست
آب از دل پاک آمد تا به بام سینه ها سینه چون آلوده باشد این سخن ها باطلست
این خود آن کس را بود کز ابر او باران چکد بام کو از ابر گیرد ناودانش قایلست
آنک برد از ناودان دیگران او سارقست آنک دزدد آب بام دیگران او ناقلست
هر که روید نرگس گل ز آب چشمش عاشقست هر که نرگس ها بچیند دسته بند عاملست
گر چه کف های ترازو شد برابر وقت وزن چون زبانه ش راست نبود آن ترازو مایلست
هر کی پوشیده ست بر وی حال و رنگ جان او هر جوابی که بگوید او به معنی سائلست
گر طبیبی حاذقی رنجور را تلخی دهد گر چه ظالم می نماید نیست ظالم عادلست
پا شناسد کفش خویش ار چه که تاریکی بود دل ز راه ذوق داند کاین کدامین منزلست
در دل و کشتی نوح افکن در این طوفان تو خویش دل مترسان ای برادر گر چه منزل هایلست
هر که را خواهی شناسی همنشینش را نگر زانک مقبل در دو عالم همنشین مقبل ست

هر چه بر تو ناخوش آید آن منه بر دیگران
زانک این خو و طبیعت جملگان را شاملست

پنبه ها در گوش کن تا نشنوی هر نکته ای
زانک روح ساده تو زنگ ها را قابلست

هر که روحش از هوای هفتمین بگذشت رست
می خور از انفاس روح او که روحش بسملست

این هوا اندر کمین باشد چو بیند بی رفیق
مرد را تنها بگوید هین که مردک غافل ست

وصل خواهی با کسان بنشین که ایشان واصلند
وصل از آن کس خواه باری کو به معنی واصل ست

گرد مستان گرد اگر می کم رسد بویی رسد
خود مذاق می چه داند آنک مرد عاقلست

نکته ها را یاد می گیری جواب هر سوال
تا به وقت امتحان گویند مرد فاضلست

گر بنتوانی ز نقص خود شدن سوی کمال
شمس تبریزی کنون اندر کمالت کاملست

۴۰۳

گر تو پنداری به حسن تو نگاری هست نیست
ور تو پنداری مرا بی تو قراری هست نیست

ور تو گویی چرخ می گردد به کار نیک و بد
چرخ را جز خدمت خاک تو کاری هست نیست

سال ها شد که بیرون درت چون حلقه ایم
بر در تو حلقه بودن هیچ عاری هست نیست

بر در اندیشه ترسان گشته ایم از هر خیال
خواجه را این جا خیالی هست آری هست نیست

ای دل جاسوس من در پیش کیکاووس من
جز صلاح الدین ز دل ها هوشیاری هست نیست

۴۰۴

هله ای آنک بخوردی سحری باده که نوشت
هله پیش آ که بگویم سخن راز به گوشت

می روح آمد نادر رو از آن هم بچش آخر
که به یک جرعه ببرد همه طراری و هوشت

چو از این هوش برستی به مساقات و به مستی
دهدت صد هش دیگر کرم باده فروشت

چو در اسرار درآیی کندت روح سقایی
به فلک غلغله افتد ز هیاهوی و خروشت

بستان باده دیگر جز از آن احمر و اصفر
کندت خواجه معنی برهاند ز نقوشت

دهد آن کان ملاحت قدحی وقت صباحت
به از آن صد قدح می که بخوردی شب دوشت

تو اگرهای نگویی و اگر هوی نگویی
همه اموات و جمادات بجوشند ز جوشت

چو در آن حلقه بگنجی زبر معدن و گنجی
هوس کسب بیفتد ز دل مکسبه کوشت

تو که از شر اعادی به دو صد چاه فتادی
برهانید به آخر کرم مظلمه پوشت

همه آهنگ لقا کن خمش و صید رها کن
به خموشیت میسر شود این صید وحوشت

تو دهان را چو ببندی خمشی را بپسندی
کشش و جذب ندیمان نگذارند خموشت

۴۰۵

به خدا کت نگذارم که روی راه سلامت
که سر و پا و سلامت نبود روز قیامت

حشم عشق درآمد ربض شهر برآمد
هله ای یار قلندر بشنو طبل ملامت

دل و جان فانی لا کن تن خود همچو قبا کن
نه اثر گو نه خبر گو نه نشانی نه علامت

چو من از خویش برستم ره اندیشه ببستم
هله ای سرده مستم برهانم به تمامت

هله برجه هله برجه قدمی بر سر خود نه
هله برپر هله برپر چو من از شکر و غرامت

ببر ای عشق چو موسی سر فرعون تکبر
هله فرعون به پیش آ که گرفتم در و بامت

چو من از غیب رسیدم سپه غیب کشیدم
برو ای ظالم سرکش که فتادی ز زعامت

هله پالیز تو باقی سر خر عالم فانی
همه دیدار کریمست در این عشق کرامت

نکند رحمت مطلق به بلا جان تو ویران
نکند والده ما را ز پی کینه حجامت

نبود جان و دلم را ز تو سیری و ملولی
نبود هیچ کسی را ز دل و دیده سآمت

بجز از عشق مجرد به هر آن نقش که رفتم
بنه ارزید خوشی هاش به تلخی ندامت

هله تا یاوه نگردی چو در این حوض رسیدی
که تکش آب حیاتست و لبش جای اقامت

چو در این حوض درافتی همه خویش بدو ده
به مزن دستک و پایک تو به چستی و شهامت

همه تسلیم و خمش کن نه امامی تو ز جمعی
نرسد هیچ کسی را بجز این عشق امامت

۴۰۶

چند گویی که چه چاره ست و مرا درمان چیست
چاره جوینده که کرده ست تو را خود آن چیست

چند باشد غم آنت که ز غم جان ببرم
خود نباشد هوس آنک بدانی جان چیست

بوی نانی که رسیده ست بر آن بوی برو
تا همان بوی دهد شرح تو را کاین نان چیست

گر تو عاشق شده ای عشق تو برهان تو بس
ور تو عاشق نشدی پس طلب برهان چیست

این قدر عقل نداری که ببینی آخر
گر نه شاهیست پس این بارگه سلطان چیست

گر نه اندر تتق ازرق زیبارویست
در کف روح چنین مشعله تابان چیست

چونک از دور دلت همچو زنان می لرزد
تو چه دانی که در آن جنگ دل مردان چیست

آتش دیده مردان حجب غیب بسوخت
تو پس پرده نشسته که به غیب ایمان چیست

شمس تبریز اگر نیست مقیم اندر چشم
چشمه شهد از او در بن هر دندان چیست

۴۰۷

چشم پرنور که مست نظر جانانست
ماه از او چشم گرفتست و فلک لرزانست

خاصه آن لحظه که از حضرت حق نور کشد
سجده گاه ملک و قبله هر انسانست

هر که او سر ننهد بر کف پایش آن دم
بهر ناموس منی آن نفس او شیطانست

و آنک آن لحظه نبیند اثر نور برو
او کم از دیو بود زانک تن بی جانست

دل به جا دار در آن طلعت باهیبت او
گر تو مردی که رخش قبله گه مردانست

دست بردار ز سینه چه نگه می داری
جان در آن لحظه بده شاد که مقصود آنست

جمله را آب درانداز و در آن آتش شو
کآتش چهره او چشمه گه حیوانست

سر برآور ز میان دل شمس تبریز
کو خدیو ابد و خسرو هر فرمانست

۴۰۸

آن شنیدی که خضر تخته کشتی بشکست
تا که کشتی ز کف ظالم جبار برست

خضر وقت تو عشق است که صوفی ز شکست
صافیست و مثل درد به پستی بنشست

لذت فقر چو باده ست که پستی جوید
که همه عاشق سجده ست و تواضع سرمست

تا بدانی که تکبر همه از بی مزگیست
پس سزای متکبر سر بی ذوق بس است

گریه شمع همه شب نه که از درد سرست
چون ز سر رست همه نور شد از گریه برست

کف هستی ز سر خم مدمغ برود
چون بگیرد قدح باده جان بر کف دست

ماهیا هر چه تو را کام دل از بحر بجو
طمع خام مکن تا نخلد کام ز شست

بحر می غرد و می گوید کای امت آب
راست گویید بر این مایده کس را گله هست

دم به دم بحر دل و امت او در خوش و نوش
در خطابات و مجابات بلی اند و الست

نی در آن بزم کس از درد دلی سر بگرفت
نی در آن باغ و چمن پای کس از خار بخست

هله خامش به خموشیت اسیران برهند
ز خموشانه تو ناطق و خاموش بجست

لب فروبند چو دیدی که لب بسته یار
دست شمشیرزنان را به چه تدبیر ببست

۴۰۹

تا نلغزی که ز خون راه پس و پیش ترست
آدمی دزد ز زردزد کنون بیشترست

گربزانند که از عقل و خبر می دزدند
خود چه دارند کسی را که ز خود بی خبرست

خود خود را تو چنین کاسد و بی خصم مدان
که جهان طالب زر و خود تو کان زرست

که رسول حق الناس معادن گفته ست
معدن نقره و زرست و یقین پرگهرست

گنج یابی و در او عمر نیابی تو به گنج
خویش دریاب که این گنج ز تو بر گذرست

خویش دریاب و حذر کن تو ولیکن چه کنی
که یکی دزد سبک دست در این ره حذرست

سحر ار چند که تاریست حساب روزست
هر که را روی سوی شمس بود چون سحرست

روح ها مست شود از دم صبح از پی آنک
صبح را روی به شمس است و حریف نظرست

چند بر بوک و مگر مهره فروگردانی
که تو بس مفلسی و چرخ فلک پاک برست

مغز پالوده و بر هیچ نه در خواب شدی
گوییا لقمه هر روزه تو مغز خرست

بیشتر جان کن و زر جمع کن و خوشدل باش
که همه سیم و زر و مال تو مار سقرست

یک شب از بهر خدا بی خور و بی خواب بزی
صد شب از بهر هوا نفس تو بی خواب و خورست

از سر درد و دریغ از پس هر ذره خاک
آه و فریاد همی آید گوش تو کرست

خون دل بر رخت افشان به سحرگاه از آنک
توشه راه تو خون دل و آه سحرست

دل پرامید کن و صیقلیش ده به صفا
که دل پاک تو آیینه خورشید فرست

مونس احمد مرسل به جهان کیست بگو
شمس تبریز شهنشاه که احدی الکبرست

۴۱۰

دوش آمد بر من آنک شب افروز منست
آمدن باری اگر در دو جهان آمدنست

آنک سرسبزی خاک ست و گهربخش فلک
چاشنی بخش وطن هاست اگر بی وطنست

در کف عقل نهد شمع که بستان و بیا
تا در من که شفاخانه هر ممتحن است

شمع را تو گرو این لگن تن چه کنی
این لگن گر نبود شمع تو را صد لگنست

تا در این آب و گلی کار کلوخ اندازیست
گفت و گو جمله کلوخ ست و یقین دل شکنست

گوهر آینه جان همه در ساده دلی ست
میل تو بهر تصدر همه در فضل و فن است

زین گذر کن صفت یار شکربخش بگو
که ز عشوه شکرش ذره به ذره دهن است

خیره گشته است صفت ها همه کان چه صفت است
کان صفت ها چو بتان و صفت او شمن است

چشم نرگس نشناسد ز غمش کاندر باغ
پیش او یاسمن است آن گل تر یا سمنست

روش عشق روش بخش بود بی پا را
خوش روانش کند ار خود زمن صد زمنست

در جهان فتنه بسی بود و بسی خواهد بود
فتنه ها جمله بر آن فتنه ما مفتتنست

همه دل ها چو کبوتر گرو آن برجند زانک جانی است که او زنده کن هر بدنست
بس کن آخر چه بر این گفت زبان چفسیدی عشق را چند بیان ها است که فوق سخنست

۴۱۱

عجب ای ساقی جان مطرب ما را چه شدست هله چون می نزند ره ره او را کی زدست
او ز هر نیک و بد خلق چرا می لنگد بد و نیک همه را نعره مطرب مدد است
دف دریدست طرب را به خدا بی دف او مجلس یارکده بی دم او بارکدست
شهر غلبیرگهی دان که شود زیر و زبر دست غلبیرزنش سخره صاحب بلدست
خیره کم گوی خمش مطرب مسکین چه کند این همه فتنه آن فتنه گر خوب خدست

۴۱۲

آنک بی باده کند جان مرا مست کجاست و آنک بیرون کند از جان و دلم دست کجاست
و آنک سوگند خورم جز به سر او نخورم و آنک سوگند من و توبه ام اشکست کجاست
و آنک جان ها به سحر نعره زنانند از او و آنک ما را غمش از جای ببرده ست کجاست
جان جان ست وگر جای ندارد چه عجب این که جا می طلبد در تن ما هست کجاست
غمزه چشم بهانه ست و زان سو هوسی ست و آنک او در پس غمزه ست دل خست کجاست
پرده روشن دل بست و خیالات نمود و آنک در پرده چنین پرده دل بست کجاست
عقل تا مست نشد چون و چرا پست نشد و آنک او مست شد از چون و چرا رست کجاست

۴۱۳

من نشستم ز طلب وین دل پیچان ننشست همه رفتند و نشستند و دمی جان ننشست
هر کی استاد به کاری بنشست آخر کار کار آن دارد آن کز طلب آن ننشست
هر کی او نعره تسبیح جماد تو شنید تا نبردش به سراپرده سبحان ننشست
تا سلیمان به جهان مهر هوایت ننمود بر سر اوج هوا تخت سلیمان ننشست
هر کی تشویش سر زلف پریشان تو دید تا ابد از دل او فکر پریشان ننشست
هر کی در خواب خیال لب خندان تو دید خواب از او رفت و خیال لب خندان ننشست
ترشی های تو صفرای رهی را ننشاند وز علاج سر سودای فراوان ننشست
هر که را بوی گلستان وصال تو رسید همچنین رقص کنان تا به گلستان ننشست

۴۱۴

روز و شب خدمت تو بی سر و بی پا چه خوشست در شکرخانه تو مرغ شکرخا چه خوشست
بر سر غنچه بسته که نهان می خندد سایه سرو خوش نادره بالا چه خوشست
زاغ اگر عاشق سرگین خر آمد گو باش بلبلان را به چمن با گل رعنا چه خوشست
بانک سرنای چه گر مونس غمگینان ست از دم روح نفخنا دل سرنا چه خوشست
گر چه شب بازرهد خلق ز اندیشه به خواب در رخ شمس ضحی دیده بینا چه خوشست
بت پرستانه تو را پای فرورفت به گل تو چه دانی که بر این گنبد مینا چه خوشست
چون تجلی بود از رحمت حق موسی را زان شکرریز لقا سینه سینا چه خوشست
که صدا دارد و در کان زر صامت هم هست گه خمش بودن و گه گفت مواسا چه خوشست

۴۱۵

تشنه بر لب جو بین که چه در خواب شدست / بر سر گنج گدا بین که چه پرتاب شدست
ای بسا خشک لبا کز گره سحر کسی / در ارس بی خبر از آب چو دولاب شدست
چشم بند ار نبدی که گرو شمع شدی / کآفتاب سحری ناسخ مهتاب شدست
ترسد ار شمع نباشد بنبیند مه را / دل آن گول از این ترس چو سیماب شدست
چون سلیمان نهان است که دیوانش دل است / جان محجوب از او مفخر حجاب شدست
ای بسا سنگ دلا که حجرش لعل شدست / ای بسا غوره در این معصره دوشاب شدست
این چه مشاطه و گلگونه غیب است کز او / زعفرانی رخ عشاق چو عناب شدست
چند عثمان پر از شرم که از مستی او / چون عمر شرم شکن گشته و خطاب شدست
طرفه قفال کز انفاس کند قفل و کلید / من دکان بستم کو فاتح ابواب شدست

۴۱۶

مطرب و نوحه گر عاشق و شوریده خوش است / نبود بسته بود رسته و روییده خوش است
تف و بوی جگر سوخته و جوشش خون / گرد زیر و بم مطرب به چه پیچیده خوش است
ز ابر پرآب دو چشمش ز تصاریف فراق / بر شکوفه رخ پژمرده بباریده خوش است
بنگر جان و جهان ور نتوانی دیدن / این جهان در هوسش درهم و شوریده خوش است
پیش دلبر بنهادن سر سرمست سزا است / سر او را کف معشوق بمالیده خوش است
دیدن روی دلارام عیان سلطانی است / هم خیال صنم نادره در دیده خوش است
این سعادت ندهد دست همیشه اما / دیدن آن مه جان ناگه و دزدیده خوش است
عشق اگر رخت تو را برد به غارت خوش باش / پیش آن یوسف زیبا کف ببریده خوش است
بس کن ار چه که اراجیف بشیر وصل است / وصل همچون شکر ناگه بشنیده خوش است

۴۱۷

من پری زاده ام و خواب ندانم که کجا است / چونک شب گشت نخسپند که شب نوبت ما است
چون دماغ است و سر استت مکن استیزه بخسب / دخل و خرج است چنین شیوه و تدبیر سزا است
خرج بی دخل خدایی است ز دنیا مطلب / هر که را هست زهی بخت ندانم که که را است

۴۱۸

سر مپیچان و مجنبان که کنون نوبت تو است / بستان جام و درآشام که آن شربت تو است
عدد ذره در این جو هوا عشاقند / طرب و حالت ایشان مدد حالت تو است
همگی پرده و پوشش ز پی باشش تو است / جرس و طبل رحیل از جهت رحلت تو است
هر که را همت عالی بود و فکر بلند / دانک آن همت عالی اثر همت تو است
فکرتی کان نبود خاسته از طبع و دماغ / نیست در عالم اگر باشد آن فکرت تو است
ای دل خسته ز هجران و ز اسباب دگر / هم از او جوی دوا را که ولی نعمت تو است
ز آن سوی کآمد محنت هم از آن سو است دوا / هم از او شبهه تو است و هم از او حجت تو است
هم خمار از می آید هم از او دفع خمار / هم از او عسرت تو است و هم از او عشرت تو است
بس که هر مستمعی را هوس و سودایی است / نه همه خلق خدا را صفت و فطرت تو است

۴۱۹

بوسه ای داد مرا دلبر عیار و برفت — چه شدی چونک یکی داد بدادی شش و هفت
هر لبی را که ببوسید نشان ها دارد — که ز شیرینی آن لب بشکافید و بکفت
یک نشان آنک ز سودای لب آب حیات — هر زمانی بزند عشق هزار آتش و نفت
یک نشان دگر آن است که تن نیز چو دل — می دود در پی آن بوسه به تعجیل و به تفت
تنگ و لاغر گردد به مثال لب دوست — چه عجب لاغری از آتش معشوقه زفت

۴۲۰

ذوق روی ترشش بین که ز صد قند گذشت — گفت بس چند بود گفتمش از چند گذشت
چون چنین است صنم پند مده عاشق را — آهن سرد چه کوبی که وی از پند گذشت
تو چه پرسیش که چونی و چگونه است دلت — منزل عشق از آن حال که پرسند گذشت
آن چه روی است که ترکان همه هندوی وبند — ترک تاز غم سودای وی از چند گذشت
آن کف بحر گهربخش وراء النهر است — روضه خوی وی از سغد سمرقند گذشت
خارش حرص و طمع در جگر و جانش افکند — چون نسیم کرمش بر دل خرسند گذشت
ذوق دشنام وی از شهد ثنا بیش آمد — لطف خار غم او را گل خوش خند گذشت
گر در بسته کند منع ز هفتاد بلا — تا که این سیل بلا آمد و از بند گذشت
هر کی عقد و حل احوال دل خویش بدید — بند هستی بشکست او و ز پیوند گذشت
مرد چونک به کف آورد چنین در یتیم — خاطر او ز وفای زن و فرزند گذشت
بس که از قصه خوبش همه در فتنه فتند — کاین مقالات خوش از فهم خردمند گذشت

۴۲۱

ساقیا این می از انگور کدامین پشته ست — که دل و جان حریفان ز خمار آغشته ست
خم پیشین بگشا و سر این خم بربند — که چو زهرست نشاط همگان را کشته ست
بند این جام جفا جام وفا را برگیر — تا نگویند که ساقی ز وفا برگشته ست
درده آن باده اول که مبارک باده ست — مگسل آن رشته اول که مبارک رشته ست
صد شکوفه ز یکی جرعه بر این خاک ز چیست — تا چه عشق ست که اندر دل ما بسرشته ست
بر در خانه دل این لگد سخت مزن — هان که ویران شود این خانه دل یک خشته ست
باده ای ده که بدان باده بلا واگردد — مجلسی ده پر از آن گل که خدایش کشته ست
تا همه مست شویم و ز طرب سجده کنیم — پیش نقشی که خدایش به خودی بنوشته ست

۴۲۲

ای که رویت چو گل و زلف تو چون شمشادست — جانم آن لحظه که غمگین تو باشم شادست
نقدهایی که نه نقد غم توست آن خاکست — غیر پیمودن باد هوس تو بادست
کار او دارد کآموخته کار توست — زانک کار تو یقین کارگه ایجادست
آسمان را و زمین را خبرست و معلوم — کآسمان همچو زمین امر تو را منقادست
روی بنمای و خمار دو جهان را بشکن — نه که امروز خماران تو را میعادست
آفتاب ار چه در این دور فریدست و وحید — شرقیانند که او در صفشان آحادست

خسروان خاک کفش را به خدا تاج کنند هر که شیرین تو را دلشده چون فرهادست
می نهد بر لب خود دست دل من که خموش این چه وقت سخن ست و چه گه فریادست

۴۲۳

مگر این دم سر آن زلف پریشان شده است که چنین مشک تتاری عبرافشان شده است
مگر از چهره او باد صبا پرده ربود که هزاران قمر غیب درخشان شده است
هست جانی که ز بوی خوش او شادان نیست گر چه جان بو نبرد کو ز چه شادان شده است
ای بسا شاد گلی کز دم حق خندان است لیک هر جان بنداند ز چه خندان شده است
آفتاب رخش امروز زهی خوش که بتافت که هزاران دل از او لعل بدخشان شده است
عاشق آخر ز چه رو تا به ابد دل ننهد بر کسی کز لطفش تن همگی جان شده است
مگرش دل سحری دید بدان سان که وی است که از آن دیدنش امروز بدین سان شده است
تا بدیده است دل آن حسن پری زاد مرا شیشه بر دست گرفته است و پری خوان شده است
بر درخت تن اگر باد خوشش می نوزد پس دو صد برگ دو صد شاخ چه لرزان شده است
بهر هر کشته او جان ابد گر نبود جان سپردن بر عاشق ز چه آسان شده است
از حیات و خبرش باخبران بی خبرند که حیات و خبرش پرده ایشان شده است
گر نه در نای دلی مطرب عشقش بدمید هر سر موی چو سرنای چه نالان شده است
شمس تبریز ز بام ار نه کلوخ اندازد سوی دل پس ز چه جان هاش چو دربان شده است

۴۲۴

دلبری و بی دلی اسرار ماست کار کار ماست چون او یار ماست
نوبت کهنه فروشان درگذشت نوفروشانیم و این بازار ماست
نوبهاری کو جهان را نو کند جان گلزارست اما زار ماست
عقل اگر سلطان این اقلیم شد همچو دزد آویخته بر دار ماست
آنک افلاطون و جالینوس ماست پرفنا و علت و بیمار ماست
گاو و ماهی ثری قربان ماست شیر گردونی به زیر بار ماست
هر چه اول زهر بد تریاق شد هر چه آن غم بد کنون غمخوار ماست
دعوی شیری کند هر شیرگیر شیرگیر و شیر او کفتار ماست
ترک خویش و ترک خویشان می کنیم هر چه خویش ما کنون اغیار ماست
خودپرستی نامبارک حالتی ست کاندر او ایمان ما انکار ماست
هر غزل کان بی من آید خوش بود کاین نوا بی فر ز چنگ و تار ماست
شمس تبریزی به نور ذوالجلال در دو عالم مایه اقرار ماست

۴۲۵

عاشقان را جست و جو از خویش نیست در جهان جوینده جز او بیش نیست
این جهان و آن جهان یک گوهر است در حقیقت کفر و دین و کیش نیست
ای دمت عیسی دم از دوری مزن من غلام آن که دوراندیش نیست
گر بگویی پس روم نی پس مرو ور بگویی پیش نی ره پیش نیست

دست بگشا دامن خود را بگیر مرهم این ریش جز این ریش نیست
جزو درویشند جمله نیک و بد هر کی نبود او چنین درویش نیست
هر که از جا رفت جای او دل ست همچو دل اندر جهان جاییش نیست

۴۲۶

غیر عشقت راه بین جستیم نیست جز نشانت همنشین جستیم نیست
آن چنان جستن که می خواهی بگو کان چنان را این چنین جستیم نیست
بعد از این بر آسمان جوییم یار زانک یاری در زمین جستیم نیست
چون خیال ماه تو ای بی خیال تا به چرخ هفتمین جستیم نیست
بهتر آن باشد که محو این شویم کز دو عالم به از این جستیم نیست
صاف های جمله عالم خورده گیر همچو درد درد دین جستیم نیست
خاتم ملک سلیمان جستنیست حلقه ها هست و نگین جستیم نیست
صورتی کاندر نگین او بدست در بتان روم و چین جستیم نیست
آن چنان صورت که شرحش می کنم جز که صورت آفرین جستیم نیست
اندر آن صورت یقین حاصل شود کز ورای آن یقین جستیم نیست
جای آن هست ار گمان بد بریم ز آنک بی مکری امین جستیم نیست
پشت ما از ظن بد شد چون کمان زانک راهی بی کمین جستیم نیست
زین بیان نوری که پیدا می شود در بیان و در مبین جستیم نیست

۴۲۷

در دل و جان خانه کردی عاقبت هر دو را دیوانه کردی عاقبت
آمدی کآتش در این عالم زنی وانگشتی تا نکردی عاقبت
ای ز عشقت عالمی ویران شده قصد این ویرانه کردی عاقبت
من تو را مشغول می کردم دلا یاد آن افسانه کردی عاقبت
عشق را بی خویش بردی در حرم عقل را بیگانه کردی عاقبت
یا رسول الله ستون صبر را استن حنانه کردی عاقبت
شمع عالم بود لطف چاره گر شمع را پروانه کردی عاقبت
یک سرم این سوست یک سر سوی تو دوسرم چون شانه کردی عاقبت
دانه ای بیچاره بودم زیر خاک دانه را دردانه کردی عاقبت
دانه را باغ و بستان ساختی خاک را کاشانه کردی عاقبت
ای دل مجنون و از مجنون بتر مردی و مردانه کردی عاقبت
کاسه سر از تو پر از تو تهی کاسه را پیمانه کردی عاقبت
جان جانداران سرکش را به علم عاشق جانانه کردی عاقبت
شمس تبریزی که مر هر ذره را روشن و فرزانه کردی عاقبت

۴۲۸

این چنین پابند جان میدان کیست ما شدیم از دست این دستان کیست

عشق گردان کرد ساغرهای خاص
عشق می داند که او گردان کیست

جان حیاتی داد کوه و دشت را
ای خدایا ای خدایا جان کیست

این چه باغست این که جنت مست اوست
وین بنفشه و سوسن و ریحان کیست

شاخ گل از بلبلان گویاترست
سرو رقصان گشته کاین بستان کیست

یاسمن گفتا نگویی با سمن
کاین چنین نرگس ز نرگسدان کیست

چون بگفتم یاسمن خندید و گفت
بیخودم من می ندانم کان کیست

می دود چون گوی زرین آفتاب
ای عجب اندر خم چوگان کیست

ماه همچون عاشقان اندر پیش
فربه و لاغر شده حیران کیست

ابر غمگین در غم و اندیشه است
سر پرآتش عجب گریان کیست

چرخ ازرق پوش روشن دل عجب
روز و شب سرمست و سرگردان کیست

درد هم از درد او پرسان شده
کای عجب این درد بی درمان کیست

شمس تبریزی گشاده ست این گره
ای عجب این قدرت و امکان کیست

۴۲۹

عاشقی و بی وفایی کار ماست
کار کار ماست چون او یار ماست

قصد جان جمله خویشان کنیم
هر چه خویش ما کنون اغیار ماست

عقل اگر سلطان این اقلیم شد
همچو دزد آویخته بر دار ماست

خویش و بی خویشی به یک جا کی بود
هر گلی کز ما بروید خار ماست

خودپرستی نامبارک حالتیست
کاندر او ایمان ما انکار ماست

آنک افلاطون و جالینوس توست
از منی پرعلت و بیمار ماست

نوبهاری کو نوی خود بدید
جان گلزارست اما زار ماست

این منی خاکست زر در وی بجو
کاندر او گنجور یار غار ماست

خاک بی آتش بننماید گهر
عشق و هجران ابر آتشبار ماست

طالبا بشنو که بانگ آتشست
تا نپنداری که این گفتار ماست

طالبا بگذر از این اسرار خود
سر طالب پرده اسرار ماست

نور و نار توست ذوق و رنج تو
رو بدان جایی که نور و نار ماست

گاه گویی شیرم و گه شیرگیر
شیرگیر و شیر تو کفتار ماست

طالب ره طالب شه کی بود
گر چه دل دارد مگو دلدار ماست

شهر از عاقل تهی خواهد شدن
این چنین ساقی که این خمار ماست

عاشق و مفلس کند این شهر را
این چنین چابک که این طرار ماست

مدرسه عشق و مدرس ذوالجلال
ما چو طالب علم و این تکرار ماست

شمس تبریزی که شاه دلبری ست
با همه شاهنشهی جاندار ماست

۴۳۰

گم شدن در گم شدن دین منست
نیستی در هست آیین منست

تا پیاده می روم در کوی دوست
سبز خنگ چرخ در زین منست

چون به یک دم صد جهان واپس کنم بنگرم گام نخستین منست
من چرا گرد جهان گردم چو دوست در میان جان شیرین منست
شمس تبریزی که فخر اولیاست سین دندان هاش یاسین منست

۴۳۱

عشوه دشمن بخوردی عاقبت سوی هجران عزم کردی عاقبت
بازگردی زان خسان زن صفت سوی این مردان چو مردی عاقبت
سیر گردی زان همه جفتان تو زود چونک فرد فرد فردی عاقبت
چون گل زردی ز عشق لاله ای لاله گردی گر چه زردی عاقبت
چونک خاک شمس تبریزی شدی نور سقفی لاجوردی عاقبت

۴۳۲

این چنین پابند جان میدان کیست ما شدیم از دست این دستان کیست
می دود چون گوی زرین آفتاب ای عجب اندر خم چوگان کیست
آفتابا راه زن راهت نزد چون زند داند که این ره آن کیست
سیب را بو کرد موسی جان بداد بازجو آن بو ز سیبستان کیست
چشم یعقوبی از این بو باز شد ای خدا این بوی از کنعان کیست
خاک بودیم این چنین موزون شدیم خاک ما زر گشت در میزان کیست
بر زر ما هر زمان مهر نوست تا بداند زر که او از کان کیست
جمله حیرانند و سرگردان عشق ای عجب این عشق سرگردان کیست
جمله مهمانند در عالم ولیک کم کسی داند که او مهمان کیست
نرگس چشم بتان ره می زند آب این نرگس ز نرگسدان کیست
جسم ها شب خالی از ما روز پر ما و من چون گربه در انبان کیست
هر کسی دستک زنان کای جان من و آنک دستک زن کند او جان کیست
شمس تبریزی که نور اولیاست با چنان عز و شرف سلطان کیست

۴۳۳

اندر این جمع شررها ز کجاست دود سودای هنرها ز کجاست
من سر رشته خود گم کردم کاین مخالف شده سرها ز کجاست
گر نه دل های شما مختلفند در من از جنگ اثرها ز کجاست
گر چو زنجیر به هم پیوستیم این فروبستن درها ز کجاست
گر نه صد مرغ مخالف این جاست جنگ و برکندن پرها ز کجاست
ساقیا باده به پیش آر که می خود بگوید که دگرها ز کجاست
تو اگر جرعه نریزی بر خاک خاک را از تو خبرها ز کجاست

۴۳۴

هم به بر این بت زیبا خوشکست من نشستم که همین جا خوشکست
مطرب و یار من و شمع و شراب این چنین عیش مهیا خوشکست

من و تو هیچ از این جا نرویم
پهلوی شکر و حلوا خوشکست

خجل است از رخ یارم گل تر
با چنین چهره و سیما خوشکست

هر صباحی ز جمالش مستیم
خاصه امروز که با ما خوشکست

بجهم حلقه زلفش گیرم
که در آن حلقه تماشا خوشکست

شمس تبریز که نور دل ها است
دایما با گل رعنا خوشکست

۴۳۵

هر کی بالاست مر او را چه غمست
هر کی آن جاست مر او را چه غمست

که از این سو همه جان ست و حیات
که از این سو همه لطف و کرمست

خود از این سو که نه سویست و نه جا
قدم اندر قدم اندر قدم ست

این عدم خود چه مبارک جایست
که مددهای وجود از عدمست

همه دل ها نگران سوی عدم
این عدم نیست که باغ ارمست

این همه لشکر اندیشه دل
ز سپاهان عدم یک علمست

ز تو تا غیب هزاران سال ست
چو روی از ره دل یک قدمست

۴۳۶

گفتا که کیست بر در گفتم کمین غلامت
گفتا چه کار داری گفتم مها سلامت

گفتا که چند رانی گفتم که تا بخوانی
گفتا که چند جوشی گفتم که تا قیامت

دعوی عشق کردم سوگندها بخوردم
کز عشق یاوه کردم من ملکت و شهامت

گفتا برای دعوی قاضی گواه خواهد
گفتم گواه اشکم زردی رخ علامت

گفتا گواه جرحست تردامنست چشمت
گفتم به فر عدلت عدلند و بی غرامت

گفتا که بود همره گفتم خیالت ای شه
گفتا که خواندت این جا گفتم که بوی جانت

گفتا چه عزم داری گفتم وفا و یاری
گفتا ز من چه خواهی گفتم که لطف عامت

گفتا کجاست خوشتر گفتم که قصر قیصر
گفتا چه دیدی آن جا گفتم که صد کرامت

گفتا چراست خالی گفتم ز بیم رهزن
گفتا که کیست رهزن گفتم که این ملامت

گفتا کجاست ایمن گفتم که زهد و تقوا
گفتا که زهد چه بود گفتم ره سلامت

گفتا کجاست آفت گفتم به کوی عشقت
گفتا که چونی آن جا گفتم در استقامت

خامش که گر بگویم من نکته های او را
از خویشتن برآیی نی در بود نه بامت

۴۳۷

هر جور کز تو آید بر خود نهم غرامت
جرم تو را و خود را بر خود نهم تمامت

ای ماه روی از تو صد جور اگر بیاید
تن را بود چو خلعت جان را بود سلامت

هر کس ز جمله عالم از تو نصیب دارند
عشق تو شد نصیبم احسنت ای کرامت

گه جام مست گردد از لذت می تو
گه می به جوش آید از چاشنی جامت

معنی به سجده آید چون صورت تو بیند
هر حرف رقص آرد چون بشنود کلامت

عاشق چو مستتر شد بر وی ملامت آید
زیرا که نقل این می نبود بجز ملامت

۴۳۸

هر دم سلام آرد کاین نامه از فلانست گویی سلام و کاغذ در شهر ما گرانست
زین مرگ هیچ کوسه ارزان نبرد بوسه بینی دراز کردن آیین نر خرانست
هر جا که سیمبر بد می دانک سیم بر بد جان و جهان مگویش کان جان ز تو جهانست
بتراش زر به ناخن از کان و چاره ای کن پنهان مدار زر را بی زر صنم نهانست
گر حلقه زر نبودی در گوش او نرفتی در گوش حلقه زر بر طمع او نشانست
ور زانک نازنینی بی سیم و زر ببینی چونک عنایت آمد اقبال رایگانست
این یار زر نگیرد جانی بیار زرین زیرا که زر مرده آن سوی ناروانست
سنگی است سرخ گشته صد تخم فتنه کشته مغرور زر پخته خام است و قلتبانست
خامش سخن چه باید آن جا که عشق آید کمتر ز زر نباشی معشوق بی زبانست

۴۳۹

بگذشت روز با تو جانا به صد سعادت افغان که گشت بی گه ترسم ز خیربادت
گویی مرا شبت خوش خوش کی به دست آتش آتش بود فراقت حقا و زان زیادت
عاشق به شب بمردی والله که جان نبردی الا خیال خوبت شب می کند عیادت
در گوش من بگفتی چیزی ز سر جفتی منکر مشو مگو کی دانم که هست یادت
راز تو را بخوردم شب را گواه کردم شب از سیاه کاری پنهان کند عبادت

۴۴۰

امروز شهر ما را صد رونق ست و جانست زیرا که شاه خوبان امروز در میانست
حیران چرا نباشد خندان چرا نباشد شهری که در میانش آن صارم زمانست
آن آفتاب خوبی چون بر زمین بتابد آن دم زمین خاکی بهتر ز آسمانست
بر چرخ سبزپوشان پر می زنند یعنی سلطان و خسرو ما آن ست و صد چنانست
ای جان جان جانان از ما سلام برخوان رحم آر بر ضعیفان عشق تو بی امانست
چون سبز و خوش نباشد عالم چو تو بهاری چون ایمنی نباشد چون شیر پاسبانست
چون کوفت او در دل ناآمده به منزل دانست جان ز بویش کان یار مهربانست
آن کو کشید دستت او آفریده ستت وان کو قرین جان شد او صاحب قرانست
او ماه بی خسوف ست خورشید بی کسوفست او خمر بی خمارست او سود بی زیانست
آن شهریار اعظم بزمی نهاد خرم شمع و شراب و شاهد امروز رایگانست
چون مست گشت مردم شد گوهرش برهنه پهلو شکست کان را زان کس که پهلوانست
دلاله چون صبا شد از خار گل جدا شد باران نبات ها را در باغ امتحانست
بی عز و نازنینی کی کرد ناز و بینی هر کس که کرد والله خام ست و قلتبانست
خامش که تا بگوید بی حرف و بی زبان او خود چیست این زبان ها گر آن زبان زبانست

۴۴۱

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
ای آفتاب حسن برون آ دمی ز ابر کان چهره مشعشع تابانم آرزوست
بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست

گفتی ز ناز بیش مرنجان مرا برو آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست
وان دفع گفتنت که برو شه به خانه نیست وان ناز و باز و تندی دربانم آرزوست
در دست هر کی هست ز خوبی قراضه هاست آن معدن ملاحت و آن کانم آرزوست
این نان و آب چرخ چو سیل ست بی وفا من ماهیم نهنگم عمانم آرزوست
یعقوب وار واسفاها همی زنم دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست
والله که شهر بی تو مرا حبس می شود آوارگی و کوه و بیابانم آرزوست
زین همرهان سست عناصر دلم گرفت شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او آن نور روی موسی عمرانم آرزوست
زین خلق پرشکایت گریان شدم ملول آن های هوی و نعره مستانم آرزوست
گویاترم ز بلبل اما ز رشک عام مهرست بر دهانم و افغانم آرزوست
دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفتند یافت می نشود جسته ایم ما گفت آنک یافت می نشود آنم آرزوست
هر چند مفلسم نپذیرم عقیق خرد کان عقیق نادر ارزانم آرزوست
پنهان ز دیده ها و همه دیده ها از اوست آن آشکار صنعت پنهانم آرزوست
خود کار من گذشت ز هر آرزو و آز از کان و از مکان پی ارکانم آرزوست
گوشم شنید قصه ایمان و مست شد کو قسم چشم صورت ایمانم آرزوست
یک دست جام باده و یک دست جعد یار رقصی چنین میانه میدانم آرزوست
می گوید آن رباب که مردم ز انتظار دست و کنار و زخمه عثمانم آرزوست
من هم رباب عشقم و عشقم ربابی ست وان لطف های زخمه رحمانم آرزوست
باقی این غزل را ای مطرب ظریف زین سان همی شمار که زین سانم آرزوست
بنمای شمس مفخر تبریز رو ز شرق من هدهدم حضور سلیمانم آرزوست

۴۴۲

بر عاشقان فریضه بود جست و جوی دوست بر روی و سر چو سیل دوان تا بجوی دوست
خود اوست جمله طالب و ما همچو سایه ها ای گفت و گوی ما همگی گفت و گوی دوست
گاهی به جوی دوست چو آب روان خوشیم گاهی چو آب حبس شدم در سبوی دوست
گه چون حویج دیگ بجوشیم و او به فکر کفگیر می زند که چنینست خوی دوست
بر گوش ما نهاده دهان او به دمدمه تا جان ما بگیرد یک باره بوی دوست
چون جان جان وی آمد از وی گزیر نیست من در جهان ندیدم یک جان عدوی دوست
بگدازدت ز ناز و چو مویت کند ضعیف ندهی به هر دو عالم یکتای موی دوست
با دوست ما نشسته که ای دوست دوست کو کو کو همی زنیم ز مستی به کوی دوست
تصویرهای ناخوش و اندیشه رکیک از طبع سست باشد و این نیست سوی دوست
خاموش باش تا صفت خویش خود کند کو های های سرد تو کو های هوی دوست

۴۴۳

از دل به دل برادر گویند روزنیست روزن مگیر گیر که سوراخ سوزنیست

هر کس که غافل آمد از این روزن ضمیر
گر فاضل زمانه بود گول و کودنیست

زان روزنه نظر کن در خانه جلیس
بنگر که ظلمت است در او یا که روشنیست

گر روشن است و بر تو زند برق روشنش
می دان که کان لعل و عقیق است و معدنیست

پهلوی او نشین که امیر است و پهلوان
گل در رهش بکار که سروی و سوسنی است

در گردنش درآر دو دست و کنار گیر
برخور از آن کنار که مرفوع گردنیست

رو رخت سوی او کش و پهلوش خانه گیر
کان جا فرشتگان را آرام و مسکنیست

خواهم که شرح گویم می لرزد این دلم
زیرا غریب و نادر و بی ما و بی منیست

آن جا که او نباشد این جان و این بدن
از همدگر رمیده چو آبی و روغنیست

خواهی بلرز و خواه ملرز اینت گفتنیست
گر بر لب و دهانم خود بند آهنیست

آهن شکافتن بر داوود عشق چیست
خامش که شاه عشق عجایب تهمتنیست

۴۴۴

ساقی بیار باده که ایام بس خوشست
امروز روز باده و خرگاه و آتش است

ساقی ظریف و باده لطیف و زمان شریف
مجلس چو چرخ روشن و دلدار مه وشست

بشنو نوای نای کز آن نفخه بانواست
درکش شراب لعل که غم در کشاکش است

امروز غیر توبه نبینی شکسته ای
امروز زلف دوست بود کان مشوش است

هفتاد بار توبه کند شب رسول حق
توبه شکن حق است که توبه مخمش است

آن صورت نهان که جهان در هوای او است
بر آب و گل به قدرت یزدان منقش است

امروز جان بیابد هر جا که مرده ای است
چشمی دگر گشاید چشمی که اعمش است

شاخی که خشک نیست ز آتش مسلم است
از تیر غم ندارد سغری که ترکش است

در عاشقی نگر که رخش بوسه گاه او است
منگر بدانک زرد و ضعیف و مکرمش است

بس تن اسیر خاک و دلش بر فلک امیر
بس دانه زیر خاک درختش منعش است

در خاک کی بود که دلش گنج گوهر است
دلتنگ کی بود که دلارام در کش است

ای مرده شوی من زنخم را ببند سخت
زیرا که بی دهان دل و جانم شکرچش است

خامش زنخ مزن که تو را مرده شوی نیست
ذات تو را مقام نه پنج است و نی شش است

۴۴۵

این طرفه آتشی که دمی برقرار نیست
گر نزد یار باشد وگر نزد یار نیست

صورت چه پای دارد کو را ثبات نیست
معنی چه دست گیرد چون آشکار نیست

عالم شکارگاه و خلایق همه شکار
غیر نشانه ای ز امیر شکار نیست

هر سوی کار و بار که ما میر و مهتریم
وان سو که بارگاه امیرست بار نیست

ای روح دست برکن و بنمای رنگ خوش
کاین ها همه بجز کف و نقش و نگار نیست

هر جا غبار خیزد آن جای لشکرست
کآتش همیشه بی تف و دود و بخار نیست

تو مرد را ز گرد ندانی چه مردیست
در گرد مرد جوی که با گرد کار نیست

ای نیکبخت اگر تو نجویی بجویدت
جوینده ای که رحمت وی را شمار نیست

سیلت چو درربابد دانی که در رهش
هست اختیار خلق ولیک اختیار نیست

در فقر عهد کردم تا حرف کم کنم
اما گلی که دید که پهلویش خار نیست
ما خار این گلیم برادر گواه باش
این جنس خار بودن فخرست عار نیست

۴۴۶

گر چپ و راست طعنه و تشنیع بیهده ست
از عشق برنگردد آن کس که دلشده ست
مه نور می فشاند و سگ بانگ می کند
مه را چه جرم خاصیت سگ چنین بده ست
کوهست نیست که که به بادی ز جا رود
آن گله پشه ست که بادیش ره زده ست
گر قاعده است این که ملامت بود ز عشق
کری گوش عشق از آن نیز قاعده ست
ویرانی دو کون در این ره عمارتست
ترک همه فواید در عشق فایده ست
عیسی ز چرخ چارم می گوید الصلا
دست و دهان بشوی که هنگام مایده ست
رو محو یار شو به خرابات نیستی
هر جا دو مست باشد ناچار عربده ست
در بارگاه دیو درآیی که داد داد
داد از خدای خواه که این جا همه دده ست
گفتست مصطفی که ز زن مشورت مگیر
این نفس ما زن ست اگر چه که زاهده ست
چندان بنوش می که بمانی ز گفت و گو
آخر نه عاشقی و نه این عشق میکده ست
گر نظم و نثر گویی چون زر جعفری
آن سو که جعفرست خرافات فاسده ست

۴۴۷

ای گل تو را اگر چه رخسار نازکست
رخ بر رخش مدار که آن یار نازکست
در دل مدار نیز که رخ بر رخش نهی
کو سر دل بداند و دلدار نازکست
چون آرزو ز حد شد دزدیده سجده کن
بسیار هم مکوش که بسیار نازکست
گر بیخودی ز خویش همه وقت وقت تو است
گر نی به وقت آی که اسرار نازکست
دل را ز غم بروب که خانه خیال او است
زیرا خیال آن بت عیار نازک است
روزی بتافت سایه گل بر خیال دوست
بر دوست کار کرد که این کار نازکست
اندر خیال مفخر تبریز شمس دین
منگر تو خوار کان شه خون خوار نازکست

۴۴۸

امروز روز نوبت دیدار دلبرست
امروز روز طالع خورشید اکبرست
دی یار قهرباره و خون خواره بود لیک
امروز لطف مطلق و بیچاره پرورست
از حور و ماه و روح و پری هیچ دم مزن
کان ها به او نماند او چیز دیگرست
هر کس که دید چهره او نشد خراب
او آدمی نباشد او سنگ مرمرست
هر مومنی که ز آتش او باخبر بود
در چشم صادقان ره عشق کافرست
ای آنک باده های لبش را تو منکری
در چشم من نگر که پر از می چو ساغرست
زد حلقه روح قدس مه من بگفت کیست
آواز داد او که کمین بنده بر درست
گفتا که با تو کیست بگفت او که عشق تو
گفتا کجا است عشق بگفت اندر این برست
ای سیمبر به من نظری کن زکات حسن
کاین چشم من پر از در و رخسار از زرست
گفت از شکاف در تو به من درنگر از آنک
دستیم بر در تو و دستیم بر سرست
گفتا که ذره ذره جهان عاشق منند
رو رو که این متاع بر ما محقرست

پیش آ تو شمس مفخر تبریز شاه عشق کاین قصه پرآتش از حرف برترست

۴۴۹

جانا جمال روح بسی خوب و بافرست لیکن جمال و حسن تو خود چیز دیگرست
ای آنک سال ها صفت روح می کنی بنمای یک صفت که به ذاتش برابرست
در دیده می فزاید نور از خیال او با این همه به پیش وصالش مکدرست
ماندم دهان باز ز تعظیم آن جمال هر لحظه بر زبان و دل الله اکبرست
دل یافت دیده ای که مقیم هوای توست آوه که آن هوا چه دل و دیده پرورست
از حور و ماه و روح و پری هیچ دم مزن کان ها به او نماند او چیز دیگرست
چاکرنوازیست که کردست عشق تو ور نی کجا دلی که بدان عشق درخورست
هر دل که او نخفت شبی در هوای تو چون روز روشنست و هوا زو منورست
هر کس که بی مراد شد او چون مرید توست بی صورت مراد مرادش میسرست
هر دوزخی که سوخت و در این عشق اوفتاد در کوثر اوفتاد که عشق تو کوثرست
پایم نمی رسد به زمین از امید وصل هر چند از فراق توم دست بر سرست
غمگین مشو دلا تو از این ظلم دشمنان اندیشه کن در این که دلارام داورست
از روی زعفران من ار شاد شد عدو نی روی زعفران من از ورد احمرست
چون برترست خوبی معشوقم از صفت دردم چه فربه ست و مدیحم چه لاغرست
آری چو قاعده ست که رنجور زار را هر چند رنج بیش بود ناله کمترست
همچون قمر بتافت ز تبریز شمس دین نی خود قمر چه باشد کان روی اقمرست

۴۵۰

از بامداد روی تو دیدن حیات ماست امروز روی خوب تو یا رب چه دلرباست
امروز در جمال تو خود لطف دیگرست امروز هر چه عاشق شیدا کند سزاست
امروز آن کسی که مرا دی بداد پند چون روی تو بدید ز من عذرها بخواست
صد چشم وام خواهم تا در تو بنگرم این وام از کی خواهم و آن چشم خود که راست
در پیش بود دولت امروز لاجرم می جست و می طپید دل بنده روزهاست
از عشق شرم دارم اگر گویمش بشر می ترسم از خدای که گویم که این خداست
ابروم می جهید و دل بنده می طپید این می نمود رو که چنین بخت در قفاست
رقاصتر درخت در این باغ ها منم زیرا درخت بختم و اندر سرم صباست
چون باشد آن درخت که برگش تو داده ای چون باشد آن غریب که همسایه هماست
در ظل آفتاب تو چرخی همی زنیم کوری آنک گوید ظل از شجر جداست
جان نعره می زند که زهی عشق آتشین کآب حیات دارد با تو نشست و خاست
چون بگذرد خیال تو در کوی سینه ها پای برهنه دل به در آید که جان کجاست
روی زمین چو نور بگیرد ز ماه تو گویی هزار زهره و خورشید بر سماست
در روزن دلم نظری کن چو آفتاب تا آسمان نگوید کان ماه بی وفاست
قدم کمان شد از غم و دادم نشان کژ با عشق همچو تیرم اینک نشان راست

در دل خیال خطه تبریز نقش بست
کان خانه اجابت و دل خانه دعاست

۴۵۱

پنهان مشو که روی تو بر ما مبارکست
نظاره تو بر همه جان ها مبارکست
یک لحظه سایه از سر ما دورتر مکن
دانسته ای که سایه عنقا مبارکست
ای نوبهار حسن بیا کان هوای خوش
بر باغ و راغ و گلشن و صحرا مبارکست
ای صد هزار جان مقدس فدای او
کآید به کوی عشق که آن جا مبارکست
سوداییم از تو و بطال و کو به کو
ما را چنین بطالت و سودا مبارکست
ای بستگان تن به تماشای جان روید
کآخر رسول گفت تماشا مبارکست
هر برگ و هر درخت رسولیست از عدم
یعنی که کشت های مصفا مبارکست
چون برگ و چون درخت بگفتند بی زبان
بی گوش بشنوید که این ها مبارکست
ای جان چار عنصر عالم جمال تو
بر آب و باد و آتش و غبرا مبارکست
یعنی که هر چه کاری آن گم نمی شود
کس تخم دین نکارد الا مبارکست
سجده برم که خاک تو بر سر چو افسرست
پا درنهم که راه تو بر پا مبارکست
می آیدم به چشم همین لحظه نقش تو
والله خجسته آمد و حقا مبارکست
نقشی که رنگ بست از این خاک بی وفاست
نقشی که رنگ بست ز بالا مبارکست
بر خاکیان جمال بهاران خجسته ست
بر ماهیان طپیدن دریا مبارکست
آن آفتاب کز دل در سینه ها بتافت
بر عرش و فرش و گنبد خضرا مبارکست
دل را مجال نیست که از ذوق دم زند
جان سجده می کند که خدایا مبارکست
هر دل که با هوای تو امشب شود حریف
او را یقین بدان تو که فردا مبارکست
بفزا شراب خامش و ما را خموش کن
کاندر درون نهفتن اشیاء مبارکست

۴۵۲

ساقی و سردهی ز لب یارم آرزوست
بدمستی ز نرگس خمارم آرزوست
هندوی طره ات چه رسن باز لولییست
لولی گری طره طرارم آرزوست
اندر دلم ز غمزه غماز فتنه هاست
فتنه نشان جادوی بیمارم آرزوست
زان رو که غدرها و دغاهاش بس خوش ست
غدرش مرا بسوزد غدارم آرزوست
زان شمع بی نظیر که در لامکان بتافت
پروانه وار سوخته هموارم آرزوست
گلزار حسن رو بگشا زانک از رخت
مه شرمسار گشته و گلزارم آرزوست
بعد از چهار سال نشستیم دو به دو
یک ره به کوی وصل تو دوچارم آرزوست
انکار کرد عقل تو وین کار کرده عشق
انکار سود نیست چو این کارم آرزوست
رانیم بالش شه و رانی به زخم مار
با مصطفای حسن در آن غارم آرزوست
تاتار هجر کرد سیاهی و عنبری
زان مشک های آهوی تاتارم آرزوست
باریست بر دلم که مرا هیچ بار نیست
ای شاه بار ده که یکی بارم آرزوست
عارست ای خفاش تو را ناز آفتاب
صد سجده من بکرده بر آن عارم آرزوست
با داردار وعده وصلت رسید صبر
هجران دو چشم بسته و بر دارم آرزوست

هست این سپاه عشق تو جان سوز و دلفروز / و اندر سپاه عشق تو سالارم آرزوست
دجال هجر بر سرم از غم قیامتیست / لابد فسون عیسی و تیمارم آرزوست
مکری بکرد بنده و مکری بکرد وصل / از مکر توبه کردم مکارم آرزوست
تا سوی گلشن طرب آیم خراب و مست / از گلشن وصال تو یک خارم آرزوست
زان طره های زلف کمرساز بنده را / کز شهر دررمیدم کهسارم آرزوست
موسی جان بدید درختی ز نور نار / آن شعله درخت و از آن نارم آرزوست
تبریز چون بهشت ز دیدار شمس دین / اندر بهشت رفته و دیدارم آرزوست

۴۵۳

بد دوش بی تو تیره شب و روشنی نداشت / شمع و سماع و مجلس ما چاشنی نداشت
شب در شکنجه بودم و جرمی نرفته بود / در حبس بود این دل و دل دادنی نداشت
ای آنک ایمنست جهان در پناه تو / مه نیز بی لقای تو شب ایمنی نداشت
کبر و منی خلق حجاب تو می شود / در سایه بود از تو کسی کو منی نداشت
دل در کف تو از تو ولیکن ز شرم تو / سیماب وار بر کف تو ساکنی نداشت

۴۵۴

جان سوی جسم آمد و تن سوی جان نرفت / وان سو که تیر رفت حقیقت کمان نرفت
جان چست شد که تا بپرد وین تن گران / هم در زمین فروشد و بر آسمان نرفت
جان میزبان تن شد در خانه گلین / تن خانه دوست بود که با میزبان نرفت
در وحشتی بماند که تن را گمان نبود / جان رفت جانبی که بدان جا گمان نرفت
پایان فراق بین که جهان آمد این جهان / اندر جهان کی دید کسی کز جهان نرفت
مرگت گلو بگیرد تو خیره سر شوی / گویی رسول نامد وین را بیان نرفت
در هر دهان که آب از آزادیم گشاد / در گور هیچ مور ورا در دهان نرفت

۴۵۵

آن روح را که عشق حقیقی شعار نیست / نابوده به که بودن او غیر عار نیست
در عشق باش که مست عشقست هر چه هست / بی کار و بار عشق بر دوست بار نیست
گویند عشق چیست بگو ترک اختیار / هر کو ز اختیار نرست اختیار نیست
عاشق شهنشهیست دو عالم بر او نثار / هیچ التفات شاه به سوی نثار نیست
عشقست و عاشقست که باقیست تا ابد / دل بر جز این منه که بجز مستعار نیست
تا کی کنار گیری معشوق مرده را / جان را کنار گیر که او را کنار نیست
آن کز بهار زاد بمیرد گه خزان / گلزار عشق را مدد از نوبهار نیست
آن گل که از بهار بود خار یار اوست / وان می که از عصیر بود بی خمار نیست
نظاره گو مباش در این راه و منتظر / والله که هیچ مرگ بتر ز انتظار نیست
بر نقد قلب زن تو اگر قلب نیستی / این نکته گوش کن اگرت گوشوار نیست
بر اسب تن ملرز سبکتر پیاده شو / پرش دهد خدای که بر تن سوار نیست
اندیشه را رها کن و دل ساده شو تمام / چون روی آینه که به نقش و نگار نیست

چون ساده شد ز نقش همه نقش ها در اوست
آن ساده رو ز روی کسی شرمسار نیست

از عیب ساده خواهی خود را در او نگر
کو را ز راست گویی شرم و حذار نیست

چون روی آهنین ز صفا این هنر بیافت
تا روی دل چه یابد کو را غبار نیست

گویم چه یابد او نه نگویم خمش به است
تا دلستان نگوید کو رازدار نیست

۴۵۶

ما را کنار گیر تو را خود کنار نیست
عاشق نواختن به خدا هیچ عار نیست

بی حد و بی کناری نایی تو در کنار
ای بحر بی امان که تو را زینهار نیست

زان شب که ماه خویش نمودی به عاشقان
چون چرخ بی قرار کسی را قرار نیست

جز فیض بحر فضل تو ما را امید نیست
جز گوهر ثنای تو ما را نثار نیست

تا کار و بار عشق هوای تو دیده ام
ما را تحیریست که با کار کار نیست

یک میر وانما که تو را او اسیر نیست
یک شیر وانما که تو را او شکار نیست

مرغان جسته ایم ز صد دام مردوار
دامیست دام تو که از این سو مطار نیست

آمد رسول عشق تو چون ساقی صبوح
با جام باده ای که مر آن را خمار نیست

گفتم که ناتوانم و رنجورم از فراق
گفتا بگیر هین که گه اعتذار نیست

گفتم بهانه نیست تو خود حال من ببین
میذیر عذر بنده اگر زار زار نیست

کارم به یک دم آمد از دمدمه جفا
هنگام مردنست زمان عقار نیست

گفتا که حال خویش فراموش کن بگیر
زیرا که عاشقان را هیچ اختیار نیست

تا نگذری ز راحت و رنج و ز یاد خویش
سوی مقربان وصالت گذار نیست

آبی بزن از این می و بنشان غبار هوش
جز ماه عشق هر چه بود جز غبار نیست

۴۵۷

ای چنگ پرده های سپاهانم آرزوست
وی نای ناله خوش سوزانم آرزوست

در پرده حجاز بگو خوش ترانه ای
من هدهدم صفیر سلیمانم آرزوست

از پرده عراق به عشاق تحفه بر
چون راست و بوسلیک خوش الحانم آرزوست

آغاز کن حسینی زیرا که مایه گفت
کان زیر خرد و زیر بزرگانم آرزوست

در خواب کرده ای ز رهاوی مرا کنون
بیدار کن به زنگله ام کانم آرزوست

این علم موسقی بر من چون شهادتست
چون مومنم شهادت و ایمانم آرزوست

ای عشق عقل را تو پراکنده گوی کن
ای عشق نکته های پریشانم آرزوست

ای باد خوش که از چمن عشق می رسی
بر من گذر که بوی گلستانم آرزوست

در نور یار صورت خوبان همی نمود
دیدار یار و دیدن ایشانم آرزوست

۴۵۸

امروز چرخ را ز مه ما تحیریست
خورشید را ز غیرت رویش تغیریست

صبح وجود را بجز این آفتاب نیست
بر ذره ذره وحدت حسنش مقرریست

اما بدان سبب که به هر شام و هر صبوح
اشکال نو نماید گویی که دیگریست

اشکال نو به نو چو مناقض نمایدت
اندر مناقضات خلافی مستریست

در تو چو جنگ باشد گویی دو لشکر است
در تو چو جنگ نبود دانی که لشکریست

اندر خلیل لطف بد آتش نمود آب
نمرود قهر بود بر او آب آذریست

گرگی نمود یوسف در چشم حاسدان
پنهان شد آنک خوب و شکرلب برادریست

این دست خود همی برد از عشق روی او
وان قصد جانش کرده که بس زشت و منکریست

آن پرده از نمد نبود از حسد بود
زان پرده دوست را منگر زشت منظریست

دیویست نفس تو که حسد جزو وصف اوست
تا کل او چگونه قبیحی و مقذریست

آن مار زشت را تو کنون شیر می دهی
نک اژدها شود که به طبع آدمی خوریست

ای برق اژدهاکش از آسمان فضل
برتاب و برکشش که از او روح مضطریست

بی حرف شو چو دل اگرت صدر آرزوست
کز گفت این زبانت چو خواهنده بر دریست

۴۵۹

ای مرده ای که در تو ز جان هیچ بوی نیست
رو رو که عشق زنده دلان مرده شوی نیست

مانند خزانی هر روز سردتر
در تو ز سوز عشق یکی تای موی نیست

هرگز خزان بهار شود این مجو محال
حاشا بهار همچو خزان زشتخوی نیست

روباه لنگ رفت که بر شیر عاشقم
گفتم که این به دمدمه و های هوی نیست

گیرم که سوز و آتش عشاق نیستت
شرمت کجا شدست تو را هیچ روی نیست

عاشق چو اژدها و تو یک کرم نیستی
عاشق چو گنج ها و تو را یک تسوی نیست

از من دو سه سخن شنو اندر بیان عشق
گر چه مرا ز عشق سر گفت و گوی نیست

اول بدان که عشق نه اول نه آخرست
هر سو نظر مکن که از آن سوی سوی نیست

گر طالب خری تو در این آخرجهان
خر می طلب مسیح از این سوی جوی نیست

یکتا شدست عیسی از آن خر به نور دل
دل چون شکمبه پرحدث و توی توی نیست

با خر میا به میدان زیرا که خرسوار
از فارسان حمله و چوگان و گوی نیست

هندوی ساقی دل خویشم که بزم ساخت
تا ترک غم نتازد کامروز طوی نیست

در شهر مست آیم تا جمله اهل شهر
دانند کاین زهی ز گدایان کوی نیست

آن عشق می فروش قیامت همی کند
زان باده ای که درخور خم و سبوی نیست

زان می زبان بیابد آن کس که الکنست
زان می گلو گشاید آن کش گلوی نیست

بس کن چه آرزوست تو را این سخنوری
باری مرا ز مستی آن آرزوی نیست

۴۶۰

عاشق آن قند تو جان شکرخای ماست
سایه زلفین تو در دو جهان جای ماست

از قد و بالای اوست عشق که بالا گرفت
و آنک بشد غرق عشق قامت و بالای ماست

هر گل سرخی که هست از مدد خون ماست
هر گل زردی که رست رسته ز صفرای ماست

هر چه تصور کنی خواجه که همتاش نیست
عاشق و مسکین آن بی ضد و همتای ماست

از سبب هجر اوست شب که سیه پوش گشت
توی به تو دود شب ز آتش سودای ماست

نیست ز من باورت این سخن از شب بپرس
تا بدهد شرح آنک فتنه فردای ماست

شب چه بود روز نیز شهره و رسوای اوست
کاهش مه از غم ماه دل افزای ماست

آه که از هر دو کون تا چه نهان بوده ای
خه که نهانی چنین شهره و پیدای ماست

زان سوی لوح وجود مکتب عشاق بود
و آنچ ز لوحش نمود آن همه اسمای ماست

اول و پایان راه از اثر پای ماست
ناطقه و نفس کل ناله سرنای ماست

گر نه کژی همچو چنگ واسطه نای چیست
در هوس آن سری اوست که هم پای ماست

گر چه که ما هم کژیم در صفت جسم خویش
بر سر منشور عشق جسم چو طغرای ماست

رخت به تبریز برد مفخر جان شمس دین
بازبیاریم زود کان همه کالای ماست

۴۶۱

شاه گشادست رو دیده شه بین که راست
باده گلگون شه بر گل و نسرین که راست

شاه در این دم به بزم پای طرب درنهاد
بر سر زانوی شه تکیه و بالین که راست

پیش رخ آفتاب چرخ پیاپی کی زد
در تتق ابر تن ماه به تعیین که راست

ساغرها می شمرد وی بشده از شمار
گر بنشد از شمار ساغر پیشین که راست

از اثر روی شه هر نفسی شاهدی
سر کشد از لامکان گوید کابین که راست

ای بس مرغان آب بر لب دریای عشق
سینه صیاد کو دیده شاهین که راست

هین که براقان عشق در چمنش می چرند
تنگ درآمد وصال لایقشان زین که راست

سیمبر خوب عشق رفت به خرگاه دل
چهره زر لایق آن بر سیمین که راست

خسرو جان شمس دین مفخر تبریزیان
در دو جهان همچو او شاه خوش آیین که راست

۴۶۲

یوسف کنعانیم روی چو ماهم گواست
هیچ کس از آفتاب خط و گواهان نخواست

سرو بلندم تو را راست نشانی دهم
راستتر از سروقد نیست نشانی راست

هست گواه قمر چستی و خوبی و فر
شعشعه اختران خط و گواه سماست

ای گل و گلزارها کیست گواه شما
بوی که در مغزهاست رنگ که در چشم هاست

عقل اگر قاضیست کو خط و منشور او
دیدن پایان کار صبر و وقار و وفاست

عشق اگر محرم است چیست نشان حرم
آنک بجز روی دوست در نظر او فناست

عالم دون روسپیست چیست نشانی آن
آنک حریفیش پیش و آن دگرش در قفاست

چونک به راهش کند آن به برش درکشد
بوسه او نه از وفاست خلعت او نه از عطاست

چیست نشانی آنک هست جهانی دگر
نو شدن حال ها رفتن این کهنه هاست

روز نو و شام نو باغ نو و دام نو
هر نفس اندیشه نو نوخوشی و نوغناست

نو ز کجا می رسد کهنه کجا می رود
گر نه ورای نظر عالم بی منتهاست

عالم چون آب جوست بسته نماید ولیک
می رود و می رسد نو نو این از کجاست

خامش و دیگر مگو آنک سخن بایدش
اصل سخن گو بجو اصل سخن شاه ماست

شاه شهی بخش جان مفخر تبریزیان
آنک در اسرار عشق همنفس مصطفاست

۴۶۳

هر نفس آواز عشق می رسد از چپ و راست
ما به فلک می رویم عزم تماشا که راست

ما به فلک بوده ایم یار ملک بوده ایم
باز همان جا رویم جمله که آن شهر ماست

خود ز فلک برتریم وز ملک افزونتریم
زین دو چرا نگذریم منزل ما کبریاست

گوهر پاک از کجا عالم خاک از کجا
بر چه فرود آمدیت بار کنید این چه جاست

بخت جوان یار ما دادن جان کار ما
قافله سالار ما فخر جهان مصطفاست

از مه او مه شکافت دیدن او برنتافت
ماه چنان بخت یافت او که کمینه گداست

بوی خوش این نسیم از شکن زلف اوست
شعشعه این خیال زان رخ چون والضحاست

در دل ما درنگر هر دم شق قمر
کز نظر آن نظر چشم تو آن سو چراست

خلق چو مرغابیان زاده ز دریای جان
کی کند این جا مقام مرغ کز آن بحر خاست

بلک به دریا دریم جمله در او حاضریم
ور نه ز دریای دل موج پیاپی چراست

آمد موج الست کشتی قالب ببست
باز چو کشتی شکست نوبت وصل و لقاست

۴۶۴

نوبت وصل و لقاست نوبت حشر و بقاست
نوبت لطف و عطاست بحر صفا در صفاست

درج عطا شد پدید غره دریا رسید
صبح سعادت دمید صبح چه نور خداست

صورت و تصویر کیست این شه و این میر کیست
این خرد پیر کیست این همه روپوش هاست

چاره روپوش ها هست چنین جوش ها
چشمه این نوش ها در سر و چشم شماست

در سر خود پیچ لیک هست شما را دو سر
این سر خاک از زمین وان سر پاک از سماست

ای بس سرهای پاک ریخته در پای خاک
تا تو بدانی که سر زان سر دیگر به پاست

آن سر اصلی نهان وان سر فرعی عیان
دانک پس این جهان عالم بی منتهاست

مشک ببند ای سقا می نبرد خنب ما
کوزه ادراک ها تنگ از این تنگناست

از سوی تبریز تافت شمس حق و گفتمش
نور تو هم متصل با همه و هم جداست

۴۶۵

کار ندارم جز این کارگه و کارم اوست
لاف زنم لاف لاف چونک خریدارم اوست

طوطی گویا شدم چون شکرستانم اوست
بلبل بویا شدم چون گل و گلزارم اوست

پر به ملک برزنم چون پر و بالم از اوست
سر به فلک برزنم چون سر و دستارم اوست

جان و دلم ساکنست زانک دل و جانم اوست
قافله ام ایمنست قافله سالارم اوست

بر مثل گلستان رنگرزم خم اوست
بر مثل آفتاب تیغ گهردارم اوست

خانه جسمم چرا سجده گه خلق شد
زانک به روز و به شب بر در و دیوارم اوست

دست به دست جز او می نسپارد دلم
زانک طبیب غم این دل بیمارم اوست

بر رخ هر کس که نیست داغ غلامی او
گر پدر من بود دشمن و اغیارم اوست

ای که تو مفلس شدی سنگ به دل برزدی
صله ز من خواه زانک مخزن و انبارم اوست

شاه مرا خوانده است چون نروم پیش شاه
منکر او چون شوم چون همه اقرارم اوست

گفت خمش چند چند لاف تو و گفت تو
من چه کنم ای عزیز گفتن بسیارم اوست

۴۶۶

باز درآمد به بزم مجلسیان دوست دوست
گر چه غلط می دهد نیست غلط اوست اوست

گاه خوش خوش شود گه همه آتش شود
تعبیه های عجب یار مرا خوست خوست

نقش وفا وی کند پشت به ما کی کند
پشت ندارد چو شمع او همگی روست روست

پوست رها کن چو مار سر تو برآور ز یار
مغز نداری مگر تا کی از این پوست پوست

هر کی به جد تمام در هوس ماست ماست
هر کی چو سیل روان در طلب جوست جوست

از هوس عشق او باغ پر از بلبل ست
وز گل رخسار او مغز پر از بوست بوست

مفخر تبریزیان شمس حق آگه بود
کز غم عشق این تنم بر مثل موست موست

۴۶۷

آنک چنان می رود ای عجب او جان کیست
سخت روان می رود سرو خرامان کیست

حلقه آن جعد او سلسله پای کیست
زلف چلیپا و شش آفت ایمان کیست

در دل ما صورتیست ای عجب آن نقش کیست
وین همه بوهای خوش از سوی بستان کیست

دیدم آن شاه را آن شه آگاه را
گفتم این شاه کیست خسرو و سلطان کیست

چون سخن من شنید گفت به خاصان خویش
کاین همه درد از کجاست حال پریشان کیست

عقل روان سو به سو روح دوان کو به کو
دل همه در جست و جو یا رب جویان کیست

دل چه نهی بر جهان باش در او میهمان
بنده آن شو که او داند مهمان کیست

در دل من دار و گیر هست دو صد شاه و میر
این دل پرغلغله مجلس و ایوان کیست

عرصه دل بی کران گم شده در وی جهان
ای دل دریاصفت سینه بیابان کیست

غم چه کند با کسی داند غم از کجاست
شاد ابد گشت آنک داند شادان کیست

ای زده لاف کرم گفته که من محسنم
مرگ تو گوید تو را کاین همه احسان کیست

آن دم کاین دوستان با تو دگرگون شوند
پس تو بدانی که این جمله طلسم آن کیست

نقد سخن را بمان سکه سلطان بجو
کای زر کامل عیار نقد تو از کان کیست

۴۶۸

با وی از ایمان و کفر باخبری کافریست
آنک از او آگهست از همه عالم بریست

آه که چه بی بهره اند باخبران زانک هست
چهره او آفتاب طره او عنبریست

آه از آن موسیی کانک بدیدش دمی
گشته رمیده ز خلق بر مثل سامریست

بر عدد ریگ هست در هوسش کوه طور
بر عدد اختران ماه ورا مشتریست

چشم خلایق از او بسته شد از چشم بند
زانک مسلم شده چشم ورا ساحریست

اوست یکی کیمیا کز تبش فعل او
زرگر عشق ورا بر رخ من زرگریست

پای در آتش بنه همچو خلیل ای پسر
کآتش از لطف او روضه نیلوفریست

چون رخ گلزار او هست چراگاه روح
روح از آن لاله زار آه که چون پروریست

مفخر جان شمس دین عقل به تبریز یافت
آن گهری را که بحر در نظرش سرسریست

۴۶۹

ای غم اگر مو شوی پیش منت بار نیست
پر شکرست این مقام هیچ تو را کار نیست

غصه در آن دل بود کز هوس او تهیست
غم همه آن جا رود کان بت عیار نیست

ای غم اگر زر شوی ور همه شکر شوی
بندم لب گویمت خواجه شکرخوار نیست

در دل اگر تنگیست تنگ شکرهای اوست
ور سفری در دلست جز بر دلدار نیست

ای که تو بی غم نه ای می کن دفع غمش
شاد شو از بوی یار کت نظر یار نیست
ماه ازل روی او بیت و غزل بوی او
بوی بود قسم آنک محرم دیدار نیست

۴۷۰

ای غم اگر مو شوی پیش منت بار نیست
در شکرینه یقین سرکه انکار نیست
گر چه تو خون خواره ای رهزن و عیاره ای
قبله ما غیر آن دلبر عیار نیست
کان شکرهاست او مستی سرهاست او
ره نبرد با وی آنک مرغ شکرخوار نیست
هر که دلی داشتست بنده دلبر شدست
هر که ندارد دلی طالب دلدار نیست
گل چه کند شانه را چونک ورا موی نیست
پود چه کار آیدش آنک ورا تار نیست
با سر میدان چه کار آن که بود خرسوار
تا چه کند صیرفی هر کش دینار نیست
جان کلیم و خلیل جانب آتش دوان
نار نماید در او جز گل و گلزار نیست
ای غم از این جا برو ور نه سرت شد گرو
رنگ شب تیره را تاب مه یار نیست
ای غم پرخار رو در دل غمخوار رو
نقل بخیلانه ات طعمه خمار نیست
دره غین تو تنگ میمت از آن تنگتر
تنگ متاع تو را عشق خریدار نیست
ای غم شادی شکن پر شکرست این دهن
کز شکرآکندگی ممکن گفتار نیست

۴۷۱

پیش چنین ماه رو گیج شدن واجبست
عشرت پروانه را شمع و لگن واجبست
هست ز چنگ غمش گوش مرا کش مکش
هر دمم از چنگ او تن تننن واجبست
دلو دو چشم مرا گر چه که کم نیست آب
مردمک دیده را چاه ذقن واجبست
دلبر چون ماه را هر چه کند می رسد
عاشق درگاه را خلق حسن واجبست
طره خویش ای نگار خوش به کف من سپار
هر که در این چه فتاد داد رسن واجبست
عشق که شهر خوشیست این همه اغیار چیست
حفظ چنین شهر را برج و بدن واجبست
غمزه دزدیده را شحنه غم در پیست
روشنی دیده را خوب ختن واجبست
عاشق عیسی نه ای بی خور و خر کی زیی
کالبد مرده را گور و کفن واجبست
مریم جان را مخاض برد به نخل و ریاض
منقطع درد را نزل وطن واجبست
نزل دل بارکش هست ملاقات خوش
ناقه پرفاقه را شرب و عطن واجبست
لطف کن ای کان قند راه دهانم ببند
اشتر سرمست را بند دهن واجبست

۴۷۲

کالبد ما ز خواب کاهل و مشغول خاست
آنک به رقص آورد کاهل ما را کجاست
آنک به رقص آورد پرده دل بردرد
این همه بویش کند دیدن او خود جداست
جنبش خلقان ز عشق جنبش عشق از ازل
رقص هوا از فلک رقص درخت از هواست
دل چو شد از عشق گرم رفت ز دل ترس و شرم
شد نفسش آتشین عشق یکی اژدهاست
ساقی جان در قدح دوش اگر درد ریخت
دردی ساقی ما جمله صفا در صفاست
باده عشق ای غلام نیست حلال و حرام
پر کن و پیش آر جام بنگر نوبت که راست
ای دل پاک تمام بر تو هزاران سلام
جمله خوبان غلام جمله خوبی تو راست

سجده کنم پیش یار گوید دل هوش دار
دادن جان در سجود جان همه سجده هاست

۴۷۳

هر نفس آواز عشق می رسد از چپ و راست
ما به چمن می رویم عزم تماشا که راست

نوبت خانه گذشت نوبت بستان رسید
صبح سعادت دمید وقت وصال و لقاست

ای شه صاحب قران خیز ز خواب گران
مرکب دولت بران نوبت وصل آن ماست

طبل وفا کوفتند راه سما روفتند
عیش شما نقد شد نسیه فردا کجاست

روم برآورد دست زنگی شب را شکست
عالم بالا و پست پرلمعان و صفاست

ای خنک آن را که او رست از این رنگ و بو
زانک جز این رنگ و بو در دل و جان رنگ هاست

ای خنک آن جان و دل کو رهد از آب و گل
گر چه در این آب و گل دستگه کیمیاست

۴۷۴

ز عشق روی تو روشن دل بنین و بنات
بیا که از تو شود سیااتهم حسنات

خیال تو چو درآید به سینه عاشق
درون خانه تن پر شود چراغ حیات

دود به پیش خیالت خیال های دگر
چنانک خاطر زندانیان به بانگ نجات

به گرد سنبل تو جان ها چو مور و ملخ
که تا ز خرمن لطفت برند جمله زکات

به مرده ای نگری صد هزار زنده شود
خنک کسی که از آن یک نظر بیافت برات

زهی شهی که شهان بر بساط شطرنجت
به خانه خانه دوند از گریزخانه مات

کدام صبح که عشقت پیاله ای آرد
ز خواب برجهد این بخت خفته گویدهات

فرودود ز فلک مه به بوی این باده
بگویدم که مرا نیز گویمش هیهات

طرب که از تو نباشد بیات می گردد
بیار جام که جان آمدم ز عشق بیات

به پیش دیده من باش تا تو را بینم
که سیر می نشود دیده من از آیات

ندانم از سرمستیست شمس تبریزی
که بر لبت زده ام بوسه ها و یا بر پات

۴۷۵

بیا که عاشق ماهست وز اختران پیداست
بدانک مست تجلی به ماه راه نماست

میان روز شتر بر سر مناره رود
هر آنک گوید کو کو بدانک نابیناست

بگرد عاشق اگر صد هزار خام بود
مرا دو چشم ببندی بگویمت که کجاست

بیا به پیش من آ تا به گوش تو گویم
که از دهان و لب من پری رخی گویاست

کسی که عاشق روی پری من باشد
نزاده است ز آدم نه مادرش حواست

عجب مدار از آن کس که ماه ما را دید
چو آفتاب در آتش چو چرخ بی سر و پاست

سر بریده نگر در میان خون غلطان
دمی قرار ندارد مگر سر یحیاست

او آفتاب و چو ماهست آن سر بی تن
که روز و شب متقلب در این نشیب و علاست

بر این بساط خرد را اگر خرد بودی
بیامدی و بگفتی که این چه کارافزاست

کسی که چهره دل دید اوست اهل خرد
کسی که قامت جان یافت اوست کاهل صلاست

در این چمن نظری کن به زعفران رویان
که روی زرد و دل درد داغ آن سیماست

خموش باش مگو راز اگر خرد داری
ز ما خرد مطلب تا پری ما با ماست

که برد مفخر تبریز شمس تبریزی
خرد ز حلقه مغزم که سخت حلقه رباست

۴۷۶

بخند بر همه عالم که جای خنده تو راست
که بنده قد و ابروی تست هر کژ و راست
فتد به پای تو دولت نهد به پیش تو سر
که آدمی و پری در ره تو بی سر و پاست
پریر جان من از عشق سوی گلشن رفت
تو را ندید به گلشن دمی نشست و نخاست
برون دوید ز گلشن چو آب سجده کنان
که جویبار سعادت که اصل جاست کجاست
چو اهل دل ز دلم قصه تو بشنیدند
ز جمله نعره برآمد که مست دلبر ماست
پس آدمی و پری جمع گشت بر من و گفت
بده ز شرق نشان ها که این دمت چو صباست
جفات نیز شکروار چاشنی دارد
زهی جفا که در او صد هزار گنج وفاست
قفا بداد و سفر کرد شمس تبریزی
بگو مرا تو که خورشید را چه رو و قفاست

۴۷۷

ز آفتاب سعادت مرا شراباتست
که ذره های تنم حلقه خراباتست
صلای چهره خورشید ما که فردوسست
صلای سایه زلفین او که جناتست
به آسمان و زمین لطف ایتیا فرمود
که آسمان و زمین مست آن مراعاتست
ز هست و نیست برون ست تختگاه ملک
هزار ساله از آن سوی نفی و اثباتست
هزار در ز صفا اندرون دل بازست
شتاب کن که ز تاخیرها بس آفاتست
حیات های حیات آفرین بود آن جا
از آنک شاه حقایق نه شاه شهماتست
ز نردبان درون هر نفس به معراجند
پیاله های پر از خون نگر که آیاتست
در آن هوا که خداوند شمس تبریزیست
نه لاف چرخه چرخ ست و نی سماواتست

۴۷۸

وجود من به کف یار جز که ساغر نیست
نگاه کن به دو چشمم اگرت باور نیست
چو ساغرم دل پرخون من و تن لاغر
به دست عشق که زرد و نزار و لاغر نیست
به غیر خون مسلمان نمی خورد این عشق
بیا به گوش تو گویم عجب که کافر نیست
هزار صورت زاید چو آدم و حوا
جهان پرست ز نقش وی او مصور نیست
صلاح ذره صحرا و قطره دریا
بداند و مدد آرد که علم او کر نیست
به هر دمی دل ما را گشاید و بندد
چرا دلش نشناسد به فعلش ار خر نیست
خر از گشادن و بستن به دست خربنده
شدست عارف و داند که اوست دیگر نیست
چو بیندش سر و گوش خرانه جنباند
ندای او بشناسد که او منکر نیست
ز دست او علف و آب های خوش خوردست
عجب عجب ز خدا مر تو را چنان خور نیست
هزار بار ببستت به درد و ناله زدی
چه منکری که خدا در خلاص مضطر نیست
چو کافران ننهی سر مگر به وقت بلا
به نیم حبه نیرزد سری کز آن سر نیست
هزار صورت جان در هوا همی پرد
مثال جعفر طیار اگر چه جعفر نیست
ولیک مرغ قفص از هوا کجا داند
گمان برد ز نژندی که خود مرا پر نیست
سر از شکاف قفص هر نفس کند بیرون
سرش بگنجد و تن نی از آنک کل سر نیست

شکاف پنج حس تو شکاف آن قفص است
هزار منظر بینی و ره به منظر نیست

تن تو هیزم خشکست و آن نظر آتش
چو نیک درنگری جمله جز که آذر نیست

نه هیزمست که آتش شدست در سوزش
بدانک هیزم نورست اگر چه انور نیست

برای گوش کسانی که بعد ما آیند
بگویم و بنهم عمر ما ماخر نیست

که گوششان بگرفتست عشق و می آرد
ز راه های نهانی که عقل رهبر نیست

بخفت چشم محمد ضعیف گشت رباب
مخسب گنج زرست این سخن اگر زر نیست

خلایق اختر و خورشید شمس تبریزی
کدام اختر کز شمس او منور نیست

۴۷۹

ستیزه کن که ز خوبان ستیزه شیرینست
بهانه کن که بتان را بهانه آیینست

از آن لب شکرینت بهانه های دروغ
به جای فاتحه و کاف ها و یاسینست

وفا طمع نکنم زانک جور خوبان را
طبیعت است و سرشت است و عادت و دینست

اگر ترش کنی و رو ز ما بگردانی
به قاصد است و به مکر است و آن دروغینست

ز دست غیر تو اندر دهان من حلوا
به جان پاک عزیزان که گرز رویینست

هزار وعده ده آنگه خلاف کن همه را
که آن سراب که ارزد صد آب خوش اینست

زر او دهد که رخش از فراق همچو زر است
چرا دهد زر و سیم آن پری که سیمینست

جواب همچو شکر او دهد که محتاج است
جواب تلخ تو را صد هزار تمکینست

جمال و حسن تو گنج است و خوی بد چون مار
بقای گنج تو بادا که آن برونینست

قماش هستی ما را به ناز خویش بسوز
که آن زکات لطیفت نصیب مسکینست

برون در همه را چون سگان کو بنشان
که در شرف سر کوی تو طور سینینست

خورند چوب خلیفه شهان چو شاه شوند
جفای عشق کشیدن فن سلاطین است

امام فاتحه خواند ملک کند آمین
مرا چو فاتحه خواندم امید آمینست

هر آن فریب کز اندیشه تو می زاید
هزار گوهر و لعلش بها و کابینست

چنانک مدرسه فقه را برون شوها است
بدانک مدرسه عشق را قوانینست

خمش کنیم که تا شرح آن بگوید شاه
که زنده شخص جهان زان گزیده تلقینست

۴۸۰

به حق آن که در این دل بجز ولای تو نیست
ولی او نشوم کو ز اولیای تو نیست

مباد جانم بی غم اگر فدای تو نیست
مباد چشمم روشن اگر سقای تو نیست

وفا مباد امیدم اگر به غیر تو است
خراب باد وجودم اگر برای تو نیست

کدام حسن و جمالی که آن نه عکس تو است
کدام شاه و امیری که او گدای تو نیست

رضا مده که دلم کام دشمنان گردد
ببین که کام دل من بجز رضای تو نیست

قضا نتانم کردن دمی که بی تو گذشت
ولی چه چاره که مقدور جز قضای تو نیست

دلا بباز تو جان را بر او چه می لرزی
بر او ملرز فدا کن چه شد خدای تو نیست

ملرز بر خود تا بر تو دیگران لرزند
به جان تو که تو را دشمنی ورای تو نیست

۴۸۱

چه گوهری تو که کس را به کف بهای تو نیست
جهان چه دارد در کف که آن عطای تو نیست

سزای آنک زید بی رخ تو زین بترست
سزای بنده مده گر چه او سزای تو نیست

نثار خاک تو خواهم به هر دمی دل و جان
که خاک بر سر جانی که خاک پای تو نیست

مبارکست هوای تو بر همه مرغان
چه نامبارک مرغی که در هوای تو نیست

میان موج حوادث هر آنک استادست
به آشنا نرهد چونک آشنای تو نیست

بقا ندارد عالم وگر بقا دارد
فناش گیر چو او محرم بقای تو نیست

چه فرخست رخی کو شهیت را ماتست
چه خوش لقا بود آن کس که بی لقای تو نیست

ز زخم تو نگریزم که سخت خام بود
دلی که سوخته آتش بلای تو نیست

دلی که نیست نشد روی در مکان دارد
ز لامکانش برانی که رو که جای تو نیست

کرانه نیست ثنا و ثناگران تو را
کدام ذره که سرگشته ثنای تو نیست

نظیر آنک نظامی به نظم می گوید
جفا مکن که مرا طاقت جفای تو نیست

۴۸۲

برات عاشق نو کن رسید روز برات
زکات لعل ادا کن رسید وقت زکات

برات و قدر خیالت دو عید چیست وصال
چو این و آن نبود هست نوبت حسرات

به باغ های حقایق برات دوست رسید
ز تخته بند زمستان شکوفه یافت نجات

چو طوطیان خبر قند دوست آوردند
ز دشت و کوه برویید صد هزار نبات

دو شادیست عروسان باغ را امروز
وفات در بگشاد و خریف یافت وفات

بیا که نور سماوات خاک را آراست
شکوفه نور حقست و درخت چون مشکات

جهان پر از خضر سبزپوش دانی چیست
که جوش کرد ز خاک و درخت آب حیات

ز لامکان برسیدست حور سوی ملک
ز بی جهت برسیدست خلد سوی جهات

طیور نعره ارنی همی زنند چرا
که طور یافت ربیع و کلیم جان میقات

به باغ آی و قیامت ببین و حشر عیان
که رعد نفخه صور آمد و نشور موات

اذان فاخته دیدیم و قامت اشجار
خموش کن که سخن شرط نیست وقت صلات

۴۸۳

هر آنک از سبب وحشت غمی تنهاست
بدانک خصم دلست و مراقب تن هاست

به چنگ و تنتن این تن نهاده ای گوشی
تن تو توده خاکست و دمدمه ش چو هواست

هوای نفس تو همچون هوای گردانگیز
عدو دیده و بیناییست و خصم ضیاست

تویی مگر مگس این مطاعم عسلین
که زامقلو تو را درد و زانقلوه عناست

در آن زمان که در این دوغ می فتی چو مگس
عجب که توبه و عقل و رایت تو کجاست

به عهد و توبه چرا چون فتیله می پیچی
که عهد تو چو چراغی رهین هر نکباست

بگو به یوسف یعقوب هجر را دریاب
که بی ز پیرهن نصرت تو حبس عماست

چو گوشت پاره ضریریست مانده بر جایی
چو مرده ای ست ضریر و عقیله احیاست

به جای دارو او خاک می زند در چشم
بدان گمان که مگر سرمه است و خاک و دواست

چو لا تعاف من الکافرین دیارا
دعای نوح نبیست و او مجاب دعاست

همیشه کشتی احمق غریق طوفان ست
که زشت صنعت و مبغوض گوهر و رسواست

اگر چه بحر کرم موج می زند هر سو
به حکم عدل خبیثات مر خبیثین راست

قفا همی خور و اندرمکش کلا گردن
چنان گلو که تو داری سزای صفع و قفاست

گلو گشاده چو فرج فراخ ماده خران
که کیر خر نرهد زو چو پیش او برخاست

بخور تو ای سگ گرگین شکنبه و سرگین
شکمبه و دهن سگ بلی سزا به سزاست

بیا بخور خر مرده سگ شکار نه ای
ز پوز و ز شکم و طلعت تو خود پیداست

سگ محله و بازار صید کی گیرد
مقام صید سر کوه و بیشه و صحراست

رها کن این همه را نام یار و دلبر گو
که زشت ها که بدو دررسد همه زیباست

که کیمیاست پناه وی و تعلق او
مصرف همه ذرات اسفل و اعلاست

نهان کند دو جهان را درون یک ذره
که از تصرف او عقل گول و نابیناست

بدانک زیرکی عقل جمله دهلیزیست
اگر به علم فلاطون بود برون سراست

جنون عشق به از صد هزار گردون عقل
که عقل دعوی سر کرد و عشق بی سر و پاست

هر آنک سر بودش بیم سر همش باشد
حریف بیم نباشد هر آنک شیر وغاست

رود درونه سم الخیاط رشته عشق
که سر ندارد و بی سر مجرد و یکتاست

قلاوزی کندش سوزن و روان کندش
که تا وصال ببخشد به پاره ها که جداست

حدیث سوزن و رشته بهل که باریکست
حدیث موسی جان کن که با ید بیضاست

حدیث قصه آن بحر خوشدلی ها گو
که قطره قطره او مایه دو صد دریاست

چو کاسه بر سر بحری و بی خبر از بحر
ببین ز موج تو را هر نفس چه گردشهاست

۴۸۴

هر آنچ دور کند مر تو را ز دوست بدست
به هر چه روی نهی بی وی ار نکوست بدست

چو مغز خام بود در درون پوست نکوست
چو پخته گشت از این پس بدانک پوست بدست

درون بیضه چو آن مرغ پر و بال گرفت
بدانک بیضه از این پس حجاب اوست بدست

به خلق خوب اگر با جهان بسازد کس
چو خلق حق نشناسد نه نیک خوست بدست

فراق دوست اگر اندک ست اندک نیست
درون چشم اگر نیم تای موست بدست

در این فراق چو عمری به جست و جو بگذشت
به وقت مرگ اگر نیز جست و جوست بدست

غزل رها کن از این پس صلاح دین را بین
از آنک خلعت نو را غزل رفوست بدست

۴۸۵

سه روز شد که نگارین من دگرگونست
شکر ترش نبود آن شکر ترش چونست

به چشمه ای که در او آب زندگانی بود
سبو ببردم و دیدم که چشمه پرخونست

به روضه ای که در او صد هزار گل می رست
به جای میوه و گل خار و سنگ و هامونست

فسون بخوانم و بر روی آن پری بدمم
از آنک کار پری خوان همیشه افسونست

پری من به فسون ها زبون شیشه نشد
که کار او ز فسون و فسانه بیرونست

میان ابروی او خشم های دیرینه ست
گره در ابروی لیلی هلاک مجنونست

بیا بیا که مرا بی تو زندگانی نیست
ببین ببین که مرا بی تو چشم جیحونست

به حق روی چو ماهت که چشم روشن کن
اگر چه جرم من از جمله خلق افزونست

به گرد خویش برآید دلم که جرمم چیست
از آنک هر سببی با نتیجه مقرونست

ندا همی رسدم از نقیب حکم ازل
که گرد خویش مجو کاین سبب نه زان کونست

خدای بخشد و گیرد بیارد و ببرد
که کار او نه به میزان عقل موزونست

بیا بیا که هم اکنون به لطف کن فیکون
بهشت در بگشاید که غیر ممنونست

ز عین خار ببینی شکوفه های عجیب
ز عین سنگ ببینی که گنج قارونست

که لطف تا ابدست و از آن هزار کلید
نهان میانه کاف و سفینه نونست

۴۸۶

به حق چشم خمار لطیف تابانت
به حلقه حلقه آن طره پریشانت

بدان حلاوت بی مر و تنگ های شکر
که تعبیه ست در آن لعل شکرافشانت

به کهربایی کاندر دو لعل تو درجست
که گشت از آن مه و خورشید و ذره جویانت

به حق غنچه و گل های لعل روحانی
که دام بلبل عقل ست در گلستانت

به آب حسن و به تاب جمال جان پرور
کز آن گشاد دهان را انار خندانت

بدان جمال الهی که قبله دل هاست
که دم به دم ز طرب سجده می برد جانت

تو یوسفی و تو را معجزات بسیارست
ولی بس ست خود آن روی خوب برهانت

چه جای یوسف بس یوسفان اسیر توند
خدای عز و جل کی دهد بدیشانت

ز هر گیاه و ز هر برگ رویدی نرگس
برای دیدنت از جا بدی به بستانت

چو سوخت ز آتش عشق تو جان گرم روان
کجا دهد شه سردان به دست سردانت

شعاع روی تو پوشیده کرد صورت تو
که غرقه کرد چو خورشید نور سبحانت

هزار صورت هر دم ز نور خورشیدت
برآید از دل پاک و نماید احسانت

درون خویش اگر خواهدت دل ناپاک
ز ابلهی و خری می کشد به زندانت

نه هیچ عاقل بفریبدت به حیلت عقل
نه پای بند کند جاده هیچ سلطانت

تو را که در دو جهان می نگنجی از عظمت
ابوهریره گمان چون برد در انبانت

به هر غزل که ستایم تو را ز پرده شعر
دلم ز پرده ستاید هزار چندانت

دلم کی باشد و من کیستم ستایش چیست
ولیک جان را گلشن کنم به ریحانت

بیا تو مفخر آفاق شمس تبریزی
که تو غریب مهی و غریب ارکانت

۴۸۷

چو عید و چون عرفه عارفان این عرفات
به هر که قدر تو دانست می دهند برات

هلال وار ز راه دراز می آیند
برای کارگزاری ز قاضی الحاجات

به مفلسان که ز بازارشان نصیبی نیست
ز مخزن زر سلطان همی کشند زکات

پی گشادن درهای بسته می آیند
گرفته زیر بغل ها کلیدهای نجات

به دست هر جان زنبیل زفت می آید
شنیده بانگ تعالو لتاخذوا الصدقات

بیا بیا گذری کن ببین زکات ملک
به طور موسی عمران و غلغل میقات

دریده پهلوی همیان از آن زر بسیار
دریده قوصره هاشان ز بار قند و نبات

ز خرمن دو جهان مور خود چه تاند برد
خمش کن و بنشین دور و می شنو صلوات

۴۸۸

در این سلام مرا با تو دار و گیر جداست
دمی عظیم نهان ست و در حجاب خداست
ز چنگ سخت عجیب ست آن ترنگ ترنگ
چه هاست نعره برآورده کان چه هاست چه هاست
شراب لعل بیاورد شاه کاین رکنی ست
خمش که وقت جنون و نه وقت کشف غطاست

۴۸۹

اگر تو مست وصالی رخ تو ترش چراست
برون شیشه ز حال درون شیشه گواست
پدید باشد مستی میان صد هشیار
ز بوی رنگ و ز چشم و فتادن از چپ و راست
علی الخصوص شرابی که اولیا نوشند
که جوش و نوش و قوامش ز خم لطف خداست
خم شراب میان هزار خم دگر
به کف و تف و به جوش و به غلغله پیداست
چو جوش دیدی می دان که آتش ست ز جان
خروش دیدی می دانک شعله سوداست
بدانک سرکه فروشی شراب کی دهدت
که جرعه اش را صد من شکر به نقد بهاست
بهای باده من المومنین انفسهم
هوای نفس بمان گر هوات بیع و شراست
هوای نفس رها کردی و عوض نرسید
مگو چنین که بر آن مکرم این دروغ خطاست
کسی که شب به خرابات قاب قوسینست
درون دیده پرنور او خمار لقاست
طهارتی ست ز غم باده شراب طهور
در آن دماغ که باده ست باد غم ز کجاست
ابیت عند ربی نام آن خراباتست
نشان یطعم و یسقن هم از پیمبر ماست

۴۹۰

مرا چو زندگی از یاد روی چون مه توست
همیشه سجده گهم آستان خرگه توست
به هر شبی کشدم تا به روز زنده کند
نوای آن سگ کو پاسبان درگه توست
ز پیش آب و گل من بدید روح تو را
خرد بگفت که سجده کنش که او شه توست
سجود کرد و در آن سجده ماند تا به ابد
نهاده روی بر آن خاک خوش که او ره توست
چه باشدت اگر این شوره خاک را که منم
به نعل بازنوازی که آن گذرگه توست
ایا دو دیده تبریز شمس دین به حق
تو کهربای دلی دل به عاشقی که توست

۴۹۱

جهان و کار جهان سر به سر اگر بادست
چرا ز باد مکافات داد و بیدادست
به باد و بود محمد نگر که چون باقیست
ز بعد ششصد و پنجاه سخت بنیادست
ز باد بولهب و جنس او نمی بینی
که از برای فضیحت فسانه شان یادست
چنین ثبات و بقا باد را کجا باشد
در این ثبات که قاف کمتر آحادست
نبود باد دم عیسی و دعای عزیر
عنایت ازلی بد که نورست ادست
اگر چه باد سخن بگذرد سخن باقیست
اگر چه باد صبا بگذرد چمن شادست
ز بیم باد جهان همچو برگ می لرزد
درون باد ندانی که تیغ پولادست
کهی بود که بجز باد در جهان نشناخت
کهی کهی نکند ز آنک که نه فرهادست
تو باخبر نشوی گر کنم بسی فریاد
که از درون دلم موج های فریادست

اگر تو بحر ببینی و موج بر تو زند
یقین شود که نه بادست ملک آبادست

۴۹۲

ز دام چند بپرسی و دانه را چه شدست
به بام چند برآیی و خانه را چه شدست
فسرده چند نشینی میان هستی خویش
تنور آتش عشق و زبانه را چه شدست
بگرد آتش عشقش ز دور می گردی
اگر تو نقره صافی میانه را چه شدست
ز دردی غم و اندیشه سیر چون نشوی
جمال یار و شراب مغانه را چه شدست
اگر چه سرد وجودیت گرم درپیچید
به ره کنش به بهانه بهانه را چه شدست
شکایت ار ز زمانه کند بگو تو برو
زمانه بی تو خوشست و زمانه را چه شدست
درخت وار چرا شاخ شاخ وسوسه ای
یگانه باش چو بیخ و یگانه را چه شدست
در آن ختن که در او شخص هست و صورت نیست
مگو فلان چه کس است و فلانه را چه شدست
نشان عشق شد این دل ز شمس تبریزی
ببین ز دولت عشقش نشانه را چه شدست

۴۹۳

تو مردی و نظرت در جهان جان نگریست
چو باز زنده شدی زین سپس بدانی زیست
هر آن کسی که چو ادریس مرد و بازآمد
مدرس ملکوتست و بر غیوب حفیست
بیا بگو به کدامین ره از جهان رفتی
و زان طرف به کدامین ره آمدی که خفیست
رهی که جمله جان ها به هر شبی بپرند
که شهر شهر قفص ها به شب ز مرغ تهیست
چو مرغ پای ببسته ست دور می نپرد
به چرخ می نرسد وز دوار او عجمیست
علاقه را چو ببرد به مرگ و بازپرد
حقیقت و سر هر چیز را ببیند چیست
خموش باش که پرست عالم خمشی
مکوب طبل مقالت که گفت طبل تهیست

۴۹۴

به شاه نهانی رسیدی که نوشت
می آسمانی چشیدی که نوشت
نگار ختن را حیات چمن را
میان گلستان کشیدی که نوشت
ایا جان دلبر ایا جمله شکر
چه ماهی چه شاهی چه عیدی که نوشت
ز مستان سلامت ز رندان پیامت
که قفل طرب را کلیدی که نوشت
چه رعنا رقیبی چه شیرین طبیبی
که در سر شرابی پزیدی که نوشت
دلا خوش گزیدی غم شمس تبریز
گزیده کسی را گزیدی که نوشت

۴۹۵

اگر مر تو را صلح آهنگ نیست
مرا با تو ای جان سر جنگ نیست
تو در جنگ آیی روم من به صلح
خدای جهان را جهان تنگ نیست
جهانیست جنگ و جهانیست صلح
جهان معانی به فرسنگ نیست
هم آب و هم آتش برادر بدند
ببین اصل هر دو بجز سنگ نیست
که بی این دو عالم ندارد نظام
اگر روم خوبست بی زنگ نیست
مرا عقل صد بار پیغام داد
خمش کن که فخرست آن ننگ نیست

۴۹۶

طرب ای بحر اصل آب حیات ای تو ذات و دگر مهان چو صفات
اه چه گفتم کجاست تا به کجا کو یکی وصف لایق چو تو ذات
هر که در عشق روت غوطی خورد ریش خندی زند به هست و فوات
شرق تا غرب شکرین گردد گر نماید بدو شکرت نبات
جان من جام عشق دلبر دید لعل چون خون خویش گفت که هات
جان بنوشید و از سرش تا پای آتشی برفروخت از شررات
مست شد جان چنان که نشناسد خویشتن را ز می جز از طاعات
بانگ آمد ز عرش مژده تو را که ز من درگذشت نور عطات
مژده از بخششی که نتوان یافت به دو صد سال خون چشم و عنات
که به هر قطره از پیاله او مرده زنده شود عجوز فتات
گرش از عشق دوست بو بودی کی نگوسار گشتی هرگز لات
چون شدی مست او کجا دانی تو رکوع و سجود در صلوات
چونک بیخود شدی ز پرتو عشق جسم آن شاه ماست جان صلات
چو بمردی به پای شمس الدین زنده گشتی تو ایمنی ز ممات
داد مخدوم از خداوندیش بهر ملک ابد مثال و برات

۴۹۷

صوفیان آمدند از چپ و راست در به در کو به کو که باده کجاست
در صوفی دل ست و کویش جان باده صوفیان ز خم خداست
سر خم را گشاد ساقی و گفت الصلا هر کسی که عاشق ماست
این چنین باده و چنین مستی در همه مذهبی حلال و رواست
توبه بشکن که در چنین مجلس از خطا توبه صد هزار خطاست
چون شکستی تو زاهدان را نیز الصلا زن که روز روز صلاست
مردمت گر ز چشم خویش انداخت مردم چشم عاشقانت جاست
گر برفت آب روی کمتر غم جای عاشق برون آب و هواست
آشنایان اگر ز ما گشتند غرقه را آشنا در آن دریاست

۴۹۸

فعل نیکان محرض نیکیست همچو مطرب که باعث سیکیست
بهر تحریض بندگان یزدان از بد و نیک شاکر و شاکیست
نکر فرعون و شکر موسی کرد به بهانه ز حال ما حاکیست
جنس فرعون هر کی در منیست جنس موسی هر آنک در پاکیست
از پی غم یقین همه شادیست و از پی شادی تو غمناکیست
خاک باشی گزید احمد از آن شاه معراج و پیک افلاکیست
خاک باشی بروید از تو نبات گنج دل یافت آنک او خاکیست
ما همه چون یکیم بی من و تو پس خمش باش این سخن با کیست

۴۹۹

عشق جز دولت و عنایت نیست / جز گشاد دل و هدایت نیست
عشق را بوحنیفه درس نکرد / شافعی را در او روایت نیست
لایجوز و یجوز تا اجل ست / علم عشاق را نهایت نیست
عاشقان غرقه اند در شکراب / از شکر مصر را شکایت نیست
جان مخمور چون نگوید شکر / باده ای را که حد و غایت نیست
هر که را پرغم و ترش دیدی / نیست عاشق و زان ولایت نیست
گر نه هر غنچه پرده باغی ست / غیرت و رشک را سرایت نیست
مبتدی باشد اندر این ره عشق / آنک او واقف از بدایت نیست
نیست شو نیست از خودی زیرا / بتر از هستیت جنایت نیست
هیچ راعی مشو رعیت شو / راعیی جز سد رعایت نیست
بس بدی بنده را کفی بالله / لیکش این دانش و کفایت نیست
گوید این مشکل و کنایاتست / این صریح است این کنایت نیست
پای کوری به کوزه ای برزد / گفت فراش را وقایت نیست
کوزه و کاسه چیست بر سر ره / راه را زین خزف نقایت نیست
کوزه ها را ز راه برگیرید / یا که فراش در سعایت نیست
گفت ای کور کوزه بر ره نیست / لیک بر ره تو را درایت نیست
ره رها کرده ای سوی کوزه / می روی آن بجز غوایت نیست
خواجه جز مستی تو در ره دین / آیتی ز ابتدا و غایت نیست
آیتی تو و طالب آیت / به ز آیت طلب خود آیت نیست
بی رهی ور نه در ره کوشش / هیچ کوشنده بی جرایت نیست
چونک مثقال ذره یره است / ذره زله بی نکایت نیست
ذره خیر بی گشادی نیست / چشم بگشا اگر عمایت نیست
هر نباتی نشانی آب است / چیست کان را از او جبایت نیست
بس کن این آب را نشانی هاست / تشنه را حاجت وصایت نیست

۵۰۰

قبله امروز جز شهنشه نیست / هر که آید به در بگو ره نیست
عذر گو وز بهانه آگه باش / همه خفتند و یک کس آگه نیست
نگذارد نه کوته و نه دراز / آتشی کو دراز و کوته نیست
در چه طبع تو خیالاتست / یوسفی بی خیال در چه نیست
چون که گندم رسید مغز آکند / همره ماست و همره که نیست
پاره پاره کند یکایک را / عشق آن یک که پاره ده نیست
گه گهی می کشند گوش تو را / سوی آن عالمی که گه گه نیست
شمس تبریز شاه ترکانست / رو به صحرا که شه به خرگه نیست